

اوسكار وايلد

تصوير دوريان گرى

ترجمه <فرهاد>

چاپ دوم
حق چاپ محفوظ

از روى ترجمه فرانسوى
ادمون ژالو وفليكس فراپرو
F.Fraperaux E.Jaloux
چاپ سى و ششم ترجمه شد

صد کتاب از صد فويستده

بزرگ دنيا

شماره

۱

ناشر

« کانون معرفت »

« ناشر بهترين کتابها »

تهران - اول خيابان لاله زار

« تگرافى : معرفت »

چاپ اختر شمال

فصل هشتم

دوربان بخواب عمیقی فرورفت و مدتی از ظهر گذشته هنوز خواب بود پیشخدمت از این مسئله قدری نگران شده - یکی دوبار با آهستگی نوک پا باطاق خواب از باب جوانش آمد دید جوان آرامی خفته بالاخره زنک بصدا درآمد و یکتور بدون سروصدا وارد شد - یک فنجان چایی و مقدار زیادی نامه و مراسله در سینی چینی سوآنتیک در دستش بود - پرده‌های ابریشمی پنجره را عقب زد و تبسم کنان گفت:

- امروز آقا خیلی خوابیدند.

- مگر چه ساعتی است!

- یکساعت و ربع.

- بلی؟ - باین دیری؟ دوربان گری بجای خود نشست - چند جرعه چایی آشامید و دسته مراسلات را برداشت - یکی از نامه‌ها متعلق به لردها نری بود که همین امروز صبح با پست سریع السیر رسیده بود - پاکت را چند لحظه در دست نگاهداشت - سپس به کنار گذاشت - باخونسردی و عدم دقت سایر پاکتها را باز کرد. مراسلاتش عبارت بود از کارت دعوت برای شام - ورودی نمایشگاه بر نامه کنسرت خیریه و از این قبیل چیزها که نوجهای شیک در هر «فصل» مبادله مینمایند - در بین نامه‌ها صورت حساب یک دست اسباب توالی نقره قلم خورده بود که بواسطه سنگینی قیمت هنوز جرئت نکرده بود برای قیمت‌ها بفرستد - این قیمت‌ها آدمهای کپنه پرستی بودند و درست حالی نمیشدند که مادر دوره هستیم که چیزهای زائد و ترفنی برایمان لازم و واجب است نامه‌های دیگری از صرافان ژرمن استریت بود که به آقای شیک و شوخ وعده همه گونه مساعدت در قرض دادن بارنج قابل قبولی میدادند -

پس از ده دقیقه از تخت خواب پائین آمد - مانند عریض و طویلی از شال کشمیر و حاشیه ابریشم طلائی رنگ به خود پیچیده و باطاق حمام بسیار زیبایش که از سنگ مرمر الوان مفروش بود رفت - آب سرد او را از کسالت خواب ممتدر آورد - مثل این بود که اتفاقات دیشب بکلی از خاطرش محو شده - یکی دوبار

چیزهای عجیبی به خاطرش رسید مثل اینکه تراژدی هولناکی را بخواب دیده بود پس از پوشیدن لباس باطاق کتابخانه اش رفت و صبحبانه به مدفرا نسویها روی میز گردی چیده بود و صرف کرد پنجره ها باز و هوا بسیار لطیف بود. هوای ملایم از عطر ملیحه اشباع شده بود - زنبوری از پنجره بداخل اطاق وارد شد در اطراف گلدان چینی بزرگی مملو از گل سرخهای الوان چرخ زد - همه چیز آرام بود، دلش آرام، خیالش راحت - یاد گارش گذشته از نظرش محو گردیده خوش و خوشحال بنظر میرسید.

ناگاه چشمش روی پرده نقاشی که صبح با احتیاط رویش را پوشانده بود افتاد بخود لرزید پیشخدمت همانوقت وارد اطاق شده بود و داشت بشقاب املت را روی میز میگذاشت - لرزشی که بر اندام او بایش افتاده بود دورنگ پریده اش جلب دقتش را نمود گفت:

اگر هوا خنک است پنجره را به بندم...

دوریان سر را به علامت نفی تکان داد - و بعد گفت:

- نه سردم نیست -

دباره معمای مخوف شروع شد و آرامش خیالش را قطع کرد: راست است که تصویر تغییر کرده؟ شاید بعلت خستگی مفرط بود که حالت زیبا و تبسمش به چین زشت که علامت بیرحمی و قساوت فوق العاده است تبدیل شده. تصویر نقاشی که قابل تغییر نیست - این حرفها چیست: يك موضوع مضحکی که باید روزی به باز یل تعریف کرد - اما قیافه باز یل وقتی چنین حرفی را بشنود قابل توجه است ...

اما یادش آمد که صبح هم این استدلال را کرده سپس باز بدقت به تصویر نگاه کرد و خوب یادش هست که با همه این مقدمات بطور واضح و روشن دید در روی دهانش چنینیکه علامت خبث باطنی و قساوت قلب است نمایان است پیشخدمت در اطاق بود یکمرتبه وحشت بر او مستولی شد که اگر از اطاق بیرون برود و تنها بماند باز بطرف تابلو برود و یکبار دیگر این تغییر و تبدیل هولناک را ببیند چه خواهد شد؟ از حصول یقین در چنین موردی وحشت غریبی داشت - وقتی پیشخدمت قهوه و سیگار را روی میز گذاشت میل شدیدی بر او مستولی شد که باو بگوید در اطاق بماند - در اطاق داشت بسته میشد که پیشخدمت راصدا کرد او هم برگشت دوریان لحظه خیره خیره بر او نگاه کرد و برای اینکه دلیلی برای

احضارش پیدا کند گفت:

هر کس مرا خواست بگوئید نیستم. پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد. آنوقت ازجا برخاست- سیگاری آتش زد و مقابل تابلو روی نیمکتی بسیار مجلل نشست و چشمهایش را دوخت به پرده نفیس دوره لویی ۱۴ که صبح با عجله روی تابلو کشیده بود و از خود سؤال کرد آیا این پرده قیمتی و قدیمی تا بحال اسرار زندگی دیگران را هم پوشانده است یا خیر؟- بالاخره حالا صلاح هست که پرده را عقب بزنند یا نه؛ چرا تابلورا بجای خودش نگذارد- چه اصراری که این سررا بفهمد؟- اگر راست باشد چه منظره هولناکی اگر شبح و خیال باشد- چرا اینقدر در دسر بخود بدهد؟ بلی- اما اگر انفاقاً کسی پی باین چیز مهیب که در پشت پرده زیبا مخفی است برد چه خواهد شد؟- اگر مثلاً بازیل خواست دوباره این تابلورا به بیند، چه بگوید؟ و این امر هم خیلی محتمل است- پس بهتر است حساب کار خود را یکطرفه کند پی به حقیقت مطلب ببرد- جهنم- هر چه باشد بهتر است از این شك و تردید..

ازجا برخاست- هر دو در را از تو بست- باین نحو لا اقل خودش تنها به اسرار قیافه مهیبی که آئینه شرمساری و معرف فساد باطنی اوست پی خواهد پرد از بستن درها که فارغ شد به طرف تابلورفت- بایک حرکت دست پرده را عقب زد و روی تابلو ایستاد. بلی- دیگر هیچ شائبه تردید نیست- قیافه اش تغییر کرده بود.

بعد از این بارها بیاد این دقیقه که با تصویر مسخ شده خود رو برو شده خواهد افتاد و هر بار که بخاطرش میرسد متوثر و متوحش خواهد شد- پس دیگر بهیچوجه در اینک قیافه اش تغییر کرده و آن تبسم ملکوتی تبدیل شده به چین خوردگی که آثار وحشت و قساوت در آن هویدا است تردیدی نیست- اولین مطلبی که بخاطرش رسید تقریباً بحث علمی و کنجکاوی علمی این تحول بود از نظر علمی نمیتوانست خود را مجاب کند که یک چنین تبدیلاتی میسر باشد و باینحال بالصر احوه صورت گرفته بود آیا یکقرابتی بین روح او و اتمهای شیمیائی رنگ و روغنی که صورتش را رسم نموده وجود دارد؟- و آیا این اتم افکار او و استحالاتی که در مشی و رفتارش داده شده مجسم میکنند؟ یا اینکه تغییر و تبدیل از طریق دیگر که مخوف تر است حادث گردید؟ لرزش شدیدی به اندام دوریان گری عارض شد و ترس او را برداشت بسرعت از نزدیکی تصویر فرار کرد- روی نیمکت افتاد چشمانش

را به تصویر دوخته، قلبش از وحشت می‌پطپد!

لامحاله از يك چیز این جریان خوشحال بود پی برد که تاچه پایه نسبت به سیبیل و ان قساوت قلب نشان داده و تاچه پایه ای نسبت به کسی که او را میپرستد و خود را فدای او کرده بیهالتی نمود اما از این بابت بخود خاطر جمع داد که هنوز فرصت از دست نرفته - هنوز فرصت آشتی کردن باقی است، هنوز ممکن است سیبیل و ان زن او بشود در تحت تأثیر احساسات شریف و پاکیزه عشق هوس آلود و خود پسندش به عشق نجیب و صمیمی تبدیل خواهد یافت و این تصویر که بازیل رسم کرده در واقع هادی و رهبر او در زندگانی اش خواهد شد این تصویر در زندگانی او همان وظیفه راهنمایی و هدایت را انجام خواهد داد که ایمان و قدس در رویه بعضی ها و وجدان در حیات دسته دیگر و در زندگانی ما ترس از خدا انجام میدهد. ادویه مخدره برای فراموش کردن تأسف و پشیمانی و بعضی ادویه دیگر آهسته آهسته قیود اخلاقی را در انسان معدوم میسازد - در صورتیکه در این جا انحطاط جسم و روحی که نتیجه ارتکاب به مناهی است بطور صریح و روشنی حس میشود و اضمحتملال تدریجی و انهدام قطعی که پیوسته در کمین روح است هو مؤثری مشهود و مرئی است..

زنگ ساعت دیواری، سه و سه پس چهار و چهار و نیم را زد - دوریان گری غرق این افکار بود حر کتی نکرد - سعی میکرد که افکار متشتت و پریشانیکه او را سردرگم کرده جمع کند، نظم و ترتیبی بدهد - مترصد بود که در این پیچ و خم راه صواب را پیدا کند نمیدانست چه بکند؟ نمیدانست چه فکر کند - بالاخره از جا برخاست - نامه بدختر نوشت سر تا پا عذرخواهی و طلب عفو چندین صفحه را بسرعت نوشت، خود را متهم بدیوانگی کرد - لذتی از متهم نمودن خود میبرد - وقتی ما خود را ملامت میکنیم تصور میکنیم که دیگران حق تو بیخ ندارند چه اقرار بگناه موجب آمرزش است نه کشیش و بهمین لحاظ وقتی نامه خود را با تمام رسانید، تسلیم خاطری یافت و حس کرد که رفتار نا هنجارش بخشوده شد..

ناگاه صدای در بلند شد و صدای لردها نری را شنید که فریاد میکشید:

- دوریان عزیز من حتماً باید شمارا ببینم - بگوئید در را باز کند - این چه وضعی است؟ - چرا خودتان را توی اطاق حبس کرده اید؟
دوریان گری اول بار تصمیم گرفت جوابی ندهد ولی لردها نری اصرار میکرد - بالاخره پیش خود فکر کرد که گفتن نقشه های جدیدش عیبی ندارد -

و در صورتیکه باز بخواهد با اطلاعات خویش او را منصرف کند، مبارزه بپردازد و در صورت لزوم رشته دوستی اش را قطع کند - لذا یک مرتبه از جا برخاست به طرف تصویر خود دوید ، پرده را روی آن کشید و در را باز کرد - لرد هانری وقتی وارد اطاق شد گفت:

- دوست عزیز - من از این اتفاق اخیر خیلی متوثرم - اما نباید فکر کرد -

- به سیبیل وان؟ -

- البته - بلی - دیگر فکر کردن موضوع ندارد - طبیعتا خیلی وحشت - آواراست - اما بشما چه؟ حالا بفرمائید به بینم شما دیشب بسرغ او رفتید - او را دیدید؟

- بلی -

- خوب - من مطمئن بودم .. لابد جارو و جنجال زیادی راه انداختید .

- بلی - خیلی خشونت کردم زیاده از حد - اما حالا دیگر همه فیصله یافت - دیگر تاسفی از این چیزها در دلم باقی نمانده - من خودم را بهتر شناختم ...

- آم دوریان - چقدر خوشحالم که شما یک راه حل باین خوبی پیدا کرده اید . من میترسیدم که شما غصه بخورید - و این موهای باین زیبایی را آسیب برسانید، و او یلاراه بیندازید .

- من از همه این مراحل گذشتم ، همه این ها را طی کردم ، ولی حالا خوشحالم - چه حالا دیگر رفع نگرانی هایم شده - حالا فهمیدم وجدان یعنی چه وجدان آن چیزی نیست که شما بمن تلقین میکردید . نه وجدان شریف ترین جوهری است که در مغز ما بودیعت گذارده اند - شما در اشتباه بودید - هانری شما دیگر حق ندارید مرا مسخره کنید ، گفته هایم را هجو کنید - یا اگر هم می کنید - روبروی من نباید باشد - من میخواهم خودم را عوض کنم - من - نمی توانم بیش از این منظره مخوف و زشت روح را به بینم و ساکت بنشینم و تسلیم شما بشوم ...

- به به ! درمبحث اخلاق این يك سر آغاز بسیار ادیبانه و زیبایی است . دوریان عزیزم راستی راستی تبریک میگویم . فقط بمن بگوئید به بینم از کجا شروع میکنید؟

- ازدواج با سیبیل وان..

لردهانری با تعجب فراوانی از جا پرید و بدقت صورت جوان را نگاه کرد و گفت:

- بلی! ازدواج با سیبیل وان؟ مگر شما امید دارید که...

- چرا، چرا، میدانم شما حالا یکی از آن قلمبه‌های معمولی را بر ضد ازدواج می‌بافید.. اما من بشما صریحاً می‌گویم که دیگر با من آنطور که سابقاً حرف می‌زدید، حرف نزنید - روز پیش من به سیبیل وان عهد کردم که او را بگیرم - من نغض عهد نمی‌کنم، حاضر نیستم عهد خودم را بشکنم، نه - من قول میدهم که او را بگیرم...

- او را بگیرید؟ - دوریان چه می‌گویند؟ مگر شما کاغذ مرا نخواندید؟ امروز صبح چند کلمه بشما نوشته بودم و مخصوصاً توسط پیشخدمت فرستادم که فوراً بدست شما برسد -

- کاغذ شما؟ - آهان... یادم آمد - صبح پاکت شما را دیدم، اما باز نکردم.. نه، نخواندم - حدس زدم که کاغذ شما خیلی مرا خوشحال نکند - شما با این قلمبه‌ها تان زندگانی راه‌در می‌دهید -

پس شما خبر ندارید؟

- چه خبری مقصودتان چیست؟

لردهانری از جایی که نشسته بود برخاست، بطرف دیگر اطاق رفت - پهلوی دوریان گری نشست دستش را گرفت و نوازش کنان گفت:
- دوریان من در کاغذم.. حالا متوحش نشوید. در کاغذم خبر مرگ سیبیل وان را نوشته بودم...

بی اختیار فریاد مغوفی از سینه دوریان در آمد - از جای خود پرید و دستش را از میان دستهای لردهانری کشید..!

- مرد! سیبیل وان مرد؟ نه دروغ نگویند - چرا دروغ می‌گویند - مگر شما رحم ندارید؟ هانری؟

- دوریان عزیزم - خاطر جمع باشید آنچه که من می‌گویم راست است امروز صبح در تمام روز نامه‌ها نوشته بودند - من بعجله بشما چند کلمه نوشتم که قبل از اینکه من شمارا ملاقات نکنم با کسی صحبت نکنید، ملاقات نکنید. چون حتماً در این باب تحقیقاتی خواهد شد - نباید که شما بهیچ وجه در این تحقیقات

وارد شوید و اسمتان سرزبانها بیفتد - این جور پیش آمدها درباریس موجب استشهاری است ولی درلندن قیود قدیمی هنوز حکمفرماست در این جا هرگز نباید با این قبیل جار و جنجالهای افتضاح آمیز شروع بکار کرد - اینها برای دوران پیری است - حالا امیدوارم که اسم شما را در تأثر ندانند - بلی ؟ خوب پس بد نیست. کسی هم ندید که شما با طاقش وارد شدید ؟ چون این مطلب ، مطلب اساسی است..

دوربان لحظه چند بدون تصمیم و بدون فکر - در زیر بار طاقت فرسا ساکت ماند - سپس بحرف آمد و گفت:

- هانری - مقصودتان چیست ؟ مگر سیبیل وان ... ؟ بلی چرا حرف نمی زنید - خفه شدم .. زود باشید.

- دوربان با اینکه در بعضی از روز نامه ها نوشته اند که مرك سیبیل وان ناگهانی و اتفاقی بوده، من اطمینان دارم اینطور نبوده - حقیقت مطلب اینست که بعد از نیمه شب، نیم ساعت بعد از نیمه شب با مادرش از درب تأثر خارج شد - کمی با انتظارش ایستادند - چون دیدند که نیامد به لژ تأثر رفتند و دیدند روی چند قدمی نرفته بود که به عنوان اینکه چیزی جا گذارده به لژ خود برگشت - کمی با انتظارش ایستادند - چون دیدند که نیامد به لژ تأثر رفتند و دیدند روی تخته زمین افتاده و مرده - معلوم شد که مقداری از چیزهای بزرگ ، که با اسید پروسیک مخلوط بوده با اسید پروسیک خالص خورده و مرك تقریباً آبی بوده است.

- هانری - هانری - چکنم! چه کاری کردم..

- البته، این يك واقعه تأثر آوراست ولی نباید بهیچوجه ، نام شما در افواه بیفتد - بموجب خبر روز نامه استاندار ۱۸ ساله بود اما من کمتر حدس می زدم خیلی بچه بود و از هنرهای تأثری بی بهره بود - ولی دوربان نباید این پیش آمدها اعصاب شما را مرتعش کند - خواهش میکنم با من بیایید شام بخوریم از آنجا به اپرا میرویم - امشب لاپاتی میخواند و میرقصد - تمام لندن جمع اند - شما به لژ خواهرم بیایید . در آنجا مدعوین زیبا خواهند آمد بدید نمیکنند .

- پس من قاتل سیبیل وان شدم ؟ منم که او را کشتم . درست مثل اینکه باتیغه فولادی حنجره لطیفش را بریده باشم .. رنگ گلها با این خوبی مانده - هنوز در باغ پرنده ها میخوانند، امشب با شما شام میخورم ، از آنجا به اپرا میرویم بگوئیم بخندیم - آه اما از زندگانی - چه روزگار تأثر آوری اگر من يك چنین سرگذشتی را در کتابی خوانده بودم . گریه میکردم - اما امروز من

در مقابل واقعه حقیقی که خودم مسئول بوده‌ام، بطوری مبہوت مانده‌ام که اشک هم فائده ندارد .

بفرمائید این اولین نامه عشق حقیقی است که من در عمرم نوشتم ببینید اولین نامه عشق من به دختر است که حالا در زیر خاک خفته و حالا میفهمد من چه نوشته‌ام چه میگویم؟ .. حس میکند؟ - ممکن است بشنود - ؟ آه هانری چقدر من او را دوست داشتم - مثل اینکه سالها از این عشق گذشته - او جان من بود - همه چیز من بود .. تا آن شب شوم رسید - دیشب بنی - همین دیشب بود ، که بدبازی کرد دلم شکسته شد من اعتراض کردم علتش را گفت - آه چه سرگذشت مجزونی بود با همه عجز و الحاح ، با تمام گریه و تضرع - من سرسخت ماندم - ترحم نکردم - چون عقیده‌ام از هنر و قدرت هنرمندی او سلب شد - برگشتم ، يك پیش آمدی مرا بهراس انداخت ، يك حادثه‌ای که بشما نمیگویم و نخواهم گفت - يك حادثه که بشما نمی گویم و نخواهم گفت - يك حادثه وحشت آوری .. از آن به بعد تصمیم گرفتم او را به بینم - حس کردم که بیمرتبی کردم - این نامه را نوشتم - حالا می بینم مرده . سرد شده . خدایا چه کنم - ای خدا! هانری چکنم؟ - شما نمیبینید چه خطر بزرگی در کمین من است؟ - بکجا پناه ببرم - هیچ پناهی ندارم .. هیچ ملجائی ندارم - تنه‌راه نجاتم او بود که رفت - حق نداشت که خودش را بکشد چه قدر خود پسند بود ..

لردهانری از قوطی سیگار بسیار ظریفش سیگاری در آورد و با فندک طلائی روشن کرد:

- دوربان عزیزم دردست زن فقط يك وسیله برای تغییر و اصلاح مرد هست و پس این قدر مرد را اذیت کند، سر بسرش بگذارد که مرد را خسته کند و روزگار در نظرش تیره و تار شود - اگر شما با سیبیل وان ازدواج میکردید اول بدبختی تان بود البته شما با مهربانی و ملایمت با او رفتار میکردید . یعنی تنه‌راه گریز هم همین بود - اما او خیلی زود کشف میکرد که ملایمت و مهربانی شما يك پرده عاریتی است برای اینکه نابودی عشق - و بیعلاقگی و سردی باطنی شما را بپوشاند ...

امان از وقتی که زنی کشف کند که شوهرش نسبت با او سردوبی عشق است یا کاری میکند که شوهرش از او حساب ببرد یا بساطی برای خودش جور میکند

که شوهر زن دیگری سراغش بیاید. بدیهی است من در اینجا حرفی از طلاق و اینها نمی‌زنم چون این راه حل به نظر من بیهوده و باطل است. یقین داشته باشید اگر این ازدواج صورت می‌گرفت شما گرفتار می‌شدید و روزگار سختی داشتید. دوربان‌گری در اطلاق خویش قدم می‌زد رنگش بکلی پریده بود.

- ممکن است - اما ازدواج را من تکلیف خود میدانستم و اگر این پیش آمد مخوف مانع شد از اینکه وظیفه‌ام را انجام دهم تقصیر من نیست. یادم می‌آید که شما یک روزی می‌گفتید، مقدرات خاصی در کمین ما است که ما را از اعمال بکار خوبی باز بدارد - درباره من این مطلب صد درصد صدق میکند.

- تصمیمات خیر عبارتند از اقدامات بیهوده که علی‌رغم قوانین علمی معینی بکار برده میشود. و سرمنشاء نیت خیر در خود پسندی جلیلی ما است. نتیجه اش مطلقاً صفر است - تنها اثری که باقی می‌گذارد اینست که گاهگاهی بعضی هیجانات قوی و ای بی‌ثباتی که در واقع چاشنی روح‌های ضعیف و عاطل است ایجاد میکند این تنها هدفی است که برای تصمیم‌های خوب میشود قائل شد - به زبان ساده‌تر این قبیل چیزها بمنزله چکی است که به عنوان بانکی که شما حساب جاری با او ندارید بکشید.

دوربان‌گری پهلوی لرده‌انری نشست.

- چرا من آنطور که دلم می‌خواهد و باید متأثر باشم، از این واقعه اسف انگیز محزون نیستم؟ با اینکه میدانم آدمی نیستم که بی‌وقت قلب باشم - چه حدس می‌زنید؟

- دوربان شما در این پانزده روز خیلی کارهای جاهلانه کرده‌اید. دوربان‌گری اخم‌ها را درهم کرد و گفت:

- هانری - من از این تفسیر شما خیلی بدم نیامد زیرا لااقل مرا بی‌عاطفه و بی‌حس نمیدانید.

من از این دیوهای بی‌قلب نیستم. اما با این حال نمی‌دانم چه سری است که من در برابر یک چنین حادثه دلخراش آنطور که باید و شاید متأثر نشدم. بنظر من این ختم عمل بی‌شبهت به پرده‌های تراژدی بزرگ نیست درزیبایی مخوف و وحشت‌آور قرین تراژدی‌های یونانی است. تراژدی که من در آن رل مهمی داشتم و بدون اینکه مجروح بشوم در رفتم... هانری که از این حرفهای جوان سبک سر بوجود آمده بود گفت:

- بلی این موضـوع جالب دقت است- و دلیلش گمان می کنم این باشد:

غالباً در زندگی ما اتفاقاتی رخ میدهد که باندازه عامیانه و خشن و عاری از هنر است که ما از جنبه شدت و خشونت و بی نظمی و فقدان هر قسم تفهیم متأثر میشویم بعبارة اخری اینگونه حوادث چیزهای خیلی عامیانه و سفته جلب توجه ما را میکنند و دفعه ما بر علیه قوه خشن و زنده اش قیام میکنیم-

اما اتفاق هم میافتد تراژدی که از نظر زیبایی و مملو احساس قرین شاهکارهای صنعتی است در زندگی ما حادث میگردد- اگر عوامل زیبایی از این تراژدی ساطع باشد غریزه تآتری که در نهاد ما است بیدار میشود و میبینیم که ناگهان از ردیف بازیگر به صفت تماشاچی انتقال یافته ایم یا اینکه در آن واحد در هر دو گروه مشارکت مینمائیم یعنی شاهد ناظر و تماشاچی اتفاقات تراژدیک درونی خود میشویم و این تماشای عظیم که صحنه بازی اش نفس خودمان است جذایبت فوق العاده پیدا میکند، ما را بسوی خود جلب میکند.

حالا برای روشن شدن این قضیه مثالی بیاورم- وقتی اتفاقات اخیر الخت و عریان از مدنظر بگذرانیم باین چند کلمه خلاصه میشود. يك زنی خود را كشته برای اینکه شما را دوست میداشت، عاشق و مفتون شما بود - اگر يك چنین پیش آمدی برای خاطر من میشود که البته خیلی حسرت آنرا دارم نتیجه که من از يك چنین تراژدی میگرفتم این بود که واقعا و بتمام معنی و مفهوم عاشق عشق شوم و در بقیه عمرم با همین احساس بمانم- یعنی عشق که موجب حدوث يك چنین تراژدی شده باشد باندازه در نظرم بزرگ میشود و بطوری شاهکار بزرگ و تراژدیک آن مرا مجذوب میکرد که عاشق آن عشق میشدم...

اشخاصی که مرا میپرستیدند، اگرچه متعدد نبودند ولی باز هم میتوانم مدعی بشوم که وجود داشته است، ولی برخلاف این زن و قتی که من از عشقشان سیر میشدم یا اینکه ذائقه آنها تغییر میکرد و از من سیر میشدند، هیچکدام به خود کشی تن در ندادند، همه با علاقه شدیدی به حیات خود ادامه دادند، چاق و گوشت آلود شدند بطوریکه دیدارشان برای من غذایی است: آم- اما از خاطرهای زن که چه دام شایداست - و چه رخوت و انحطاطی در هوش و فکر تولید میکنند- ما باید سعی کنیم که رنگ و لعاب زندگی هرگز از بین نرود، کدرو تیره و بیرنگ یا کمرنگ نشود و برای این کار نباید پابند بجزئیات و مقید به طول و تفصیل بود چه

بزعم همه هنرمندان جزئیات همیشه عامیانه و پست و ناقوازه است ..

— حالا ما باید عزادار باشیم ..

— نه! لزومی ندارد! گردش روزگار همیشه این قبیل گرفتاریها را رفع و رجوع میکند. ممکن است بعضی اوقات تاریخچه خیلی بدرازا بکشد مثلاً یک وقتی من در تمام یک فصل به علامت عزازیک زمانی که تمام شدنی نبود و طرف نمیخواست دل از من بکند و دست از سرم بردارد، گل بنفشه به سینه ام میزدم. در نزد اهل ذوق این پیرایه علامت اینست که از عشق و رزی با زنی سیر شده اند و وقت آن رسیده که آن داستان بمیرد ولی طرف ول نمیکند.

باری. آن سرگذشت ماهم سپری شد و مرد. حالا درست بخاطر من نیست چه چیزی باعث شد که از هم جدا شدیم. تصور میکنم در یکی از آن صحنه های پر حرارت میگفت که میخواهند همه چیزش را فدای من کند. باور کنید که این راز و نیازها و این صحنه ها خیلی مخوف است. وحشت ابديت آدم را بهراس می اندازد بالاخره غائله خواهید حالا تصورش را بکنید هفته گذشته در منزل لیدی ها میشایر نهار میخوردیم اتفاقاً من بهلوی خانم مذکور نشسته بودم. من هر چه سعی میکردم از این شاخ بآن شاخ بپریم، خانم اصراری داشت که گذشته را از زیر گردوغبار فراموشی بیرون بکشد تاریخچه قدیمی را تکرار کنند، و برای آتیه نقشه کشی ها کند—عشق من در زیر بار فراموشی و لاقیدی نهفته شده بود. ولی باز او دست نمیکشید میخواست بهر قیمتی که شده آن را دچار کند بخاطراتی از آن نقل کند و تکرار میکرد که عشق من موجب نا امیدیهای بسیار اشک های آتشی شده بود. حقیقت مطلب اینست که اشتباهی ایشان خیلی زیاد بود. حالا خودتان قضاوت بکنید. ممکن است آدمی کم ذوق تر از ایشان پیدا کرد؟ ممکن است گفتگویی ملالت آمیز تر از این اصرار و ابرام پیدا کرد؟ تنها ملاحظت گذشته در اینست که گذشت و تمام شد. اما زنها اینرا نمیفهمند. نمیتوانند اینرا بر خود هموار کنند که وقتی پرده افتاد، پرده افتاد و داستان تمام شد. همیشه در تکاپوی پرده ششم هستند. و قتیکه اصل موضوع تا آتری سپری شد و سرگذشت پایان رسید تازه با تمام قوا اصرار و ابرام دارند در اینکه داستان یا پرده تا آتر تمدید شود. اگر بنا بود که از امیال خانم ها تبعیت کرد و به ذائقه آنها تسلیم شده هر کمدی به تراژدی منتهی میشد و هر تراژدی به مسخره مختوم میگردد. زنها مخلوق ساختگی و لذیذی هستند ولی کمترین قریحه از هنر ندارند— دوریان شما از من

در این قسمت خیلی خوشبخت تر هستید. هیچیک از آنها یکی که من تا کنون سر و سری داشته‌ام، کاری که سبیل و آن بخاطر شما کرده برای من نکردند. عامه زن‌ها همیشه راهی برای تسلیت خاطر خویش پیدا میکنند و بعضی از آنها رنگ و لعاب احساساتی هم بآنها میدهند از من بشما نصیحت هرگز به زن‌هایی که بهر سنی که باشند، به لباس آبی علاقه دارند و به آن رنگ ملبس میشوند اعتماد نداشته باشید و نه بزنهائی که بعد از سن سی و پنجسال به روبان سرخ خود را زینت میدهند این سلیقه علامت آن است که آن زن‌ها تاریخچه داشته‌اند. بعضی از آنها هستند که ناگهان کشف میکنند که شوهرشان دارای امتیازات و لیاقت بوده‌اند این گروه از زن‌ها اسرار حجله خود را با آب و تابی تعریف میکنند مثل اینکه مرتکب لذیذترین مناهی و شدیدترین معاصی شده‌اند. بعضی دیگر رو به مذهب می‌آورند، دل خود را به آن شاد میکنند و تسلیت میدهند یکی از این قبیل زن‌ها روزی برای من تعریف میکرد و میگفت لذتی که از مذهب خود میبرد برابر است با راز و نیاز عاشقانه دوران دختری و با اصطلاح فلورت. من هم با او هم عقیده‌ام. و اما راجع به گناه: بعقیده من هیچ چیزی ما را سبک‌تراز این نمیکند که بگوئیم مرتکب گناه شده‌ایم و جدان شخص را خود پسند و مغرور میکنند. حقیقت مطلب اینست که امروز حد و حصری برای تسلیت‌هایی که زن‌ها برای خود از هر گوشه و کنار پیدا میکنند قائل نیستند. و هنوز من مهمترین همه این تسلیت‌ها را برای شما شرح نداده‌ام -

- کدام يك؟

- هان! شیک‌ترین تسلی خاطر‌ها اینست که زنی که رفیق خود را از دست داده رفیق زن دیگری را بر باید. در محیط شیک و مدام زنی که چنین هنر نمایی از خود نشان داد در جرگه خواص وارد میشود و همه جا روسفید است.

اما چقدر سبیل و آن با این قبیل زن‌ها که معتاد به معاشرت با آنها هستیم تفاوت داشت مرگش در نظر من یکی از بهترین تجلیات زیبایی مطلق است و من خوشحال در عصری زیست میکنیم که هنوز کم و بیش اینگونه اعجازها دیده میشود. این قبیل موجودات ما را متوجه به حقایق از قبیل احساس و عشق و شهوت میکنند که عموماً ما از درک مفهوم حقیقی آن غافل هستیم و از فهم معنای واقعی اش قاصریم.

صحیح است. ولی شما فراموش میکنید که من باچه خشونت و بی انصافی و بیرحمی و قساوت قلب با او رفتار کردم..

- این چیزها درد نیای ما مفهوم حسابی و روشنی ندارد و حتی میخواهم بگویم که زنها قساوت قلب، قساوت راست راستی را دوست دارند و قدر و قیمت بآن میدهند. در زن غریزه بدوی انسان بطرز قابل توجهی نمودار است. ما خیلی آنها را بال و پر داده ایم، داخل کارها کرده ایم ولی حقیقت مطلب اینست که زن جبلا و طبعاً بنده وار در سراغ ارباب خویشست. دوست دارند که مرد بر آنها تسلط داشته باشد، اراده اش بچربد. من اطمینان دارم که شما در مورد محبوبتان ممتاز بوده اید گرچه هنوز من شما را در تحت سلطه خشم و غضب حقیقی ندیده ام اما یقین دارم در آن دل شب که در مقابل تضرعات دختر ناتوانی مانند شیرخشم. آلود و غضبناک برجای خود ایستاده و کمترین تزلزلی بخود راه نداده اید در قیافه تان حتماً زیبایی خاصی بوده است.

دوربان یکدفعه بفکر آن حرفی افتادم که پربروز میگفتید.. من در آن روز تصور کردم که خیلی اهمیت ندارد.. ولی حالا میفهمم که چقدر بامغز و پر معنی بود.. یکباره کلید تمام این معماها بدستم آمد و همه چیز روشن شد.

- چه بشما گفتم؟

- میگفتید که سیبیل وان در نظر شما مظهر تمام پهلوانان عشق است ..
يك شب دسدمون Desdemone! بود شب دیگر اوفلی Ophelli - در
رل ژولیت می مرد و در رل ایموژن Imogene پا بعرضه وجود میگذاشت
بلی !! ..

- در ریغ که دیگر زنده نمیشود.. دوربان آهی کشید بادو دستش صورتش را گرفت و متأثر بود..

- نه - دیگر زنده نخواهد شد.. آخرین رل خود را بازی کرد. اما آخرین رلش مثل يك نکته بود از تراژدی های مشوم چه این دختر، نه اینست که حقیقه از نعمت حیات برخوردار نشده بود، مرگش نیز ممتاز نشد، نتوانست حقیقه بمیرد برای شما وجودش مانند خواب و خیالی گذشت و سپری شد شبی در قطعات شکسپیر ظاهر شد، صدای دلفریبش بآن اشعار نغمه جانی میداد، مانند شیئی بود که آهنگهای شکسپیر از خلال آن تراوش میکرد منتها جذاب تر و روحانی تر اما همینکه با از دنیای وهم و خیال فراتر نهاد و وارد سحنه دنیای حقیقی شد، هم خودش

زده شد و هم شما سردوما یوس شدید، تا اینکه از بین رفت..
 حالا برای او فلی بیچاره و محزون گریه کنید.. مرگ سایر قهرمانان
 تراژدی‌ها لایه کنید ولی بیهوده اشک خود را نثار سیبیل وان نکنید. چون
 سیبیل وان از این شب‌بها هم کمتر واقعیت و حقیقت داشت و در واقع ناقص تر بود.
 سکوتی در اطاق حکمفرما شد. تاریکی شب آهسته از خلال پنجره باغ به
 اطاق وارد شد و همه جا را فرا گرفت. و مسخر کرد. رنگ و روی اشیاء باندامت
 از همه چیز جدا میشد.

پس از لحظه سکوت دوربان گری سر را بلند کرد و با تبسم تسلیت
 دهنده گفت:

— هانری شما مرا درباره خودم روشن کردید. تمام چیزهایی که بمن
 گفتید، من پیش خودم حدس می‌زدم، استدلال می‌کردم ولی جرئت نداشتم باور
 کنم. چون نمیدانستم چطور توجیه کنم، به چه نحوی تعریف و تفسیر کنم..
 شما خیلی بهتر از خودم باطن مرا میشناسید دیگر از این موضوع حرف نزیم—
 یک پیش آمد سه‌هنگین و غمناکی بود. گذشت، تمام شد. حالا نمی‌دانم روزگار
 چه چیزهایی، چه پیش آمدهای دیگر برای من تهیه دیده است..

— دوربان عزیزم روزگار برای شما چیزهای بزرگی یعنی هر چه تصور
 بکنید تهیه دیده. با زیبایی و صباحتی که شما دارید هر چه بخواهید ممکن
 الوقوع است.

— هانری تصور کنید که من هم پیر و شکسته و نحیف شوم — آنوقت چه
 خواهد شد!

لردهانری از جا برخاست که برود و گفت:

— اوه. آنوقت باید بیشتر پیکار کرد مباره سخت تر است. مظفریت مشکل
 تر است فعلا دنیا در زیر پای شما است نصرت و فیروزی خود بخود رو بشما می‌آید
 دوربان عزیزم باید جمال و جوانی را حفظ کرد. و از دست نداد در دوره ما مردم
 اینقدر چیز میخوانند که عقل همه از سرشان بدر رفته و اینقدر فکر میکنند که
 زیبایی دارد معدوم میشود و جود شما برای ما لازمست حالا بهترین کاری که
 میکنید اینست لباس بپوشید با هم برویم به کلوب برای شام خوردن.

— من در اپرا شما را خواهم دید— من خیلی خسته‌ام، نمیتوانم چیزی
 بخورم نمره لوژ خواهر شما چیست؟

— گمان میکنم ۲۷ باشد، درست یادم نیست. در طبقه اول است و اسامی هم روی لژها نوشته شده اما خیلی متاسفم که نمیآید شام بخوریم.
— من توانایی شام خوردن ندارم. خیلی از حرفهای شما ممنونم. شما بهترین بارور فیک من هستید. هیچکس بهتر از شما باطن مرا شناخته و نمیفهمد من چه میخواهم..

— دوریان دوستی ما تازه شروع شده .. خدا حافظ. امیدوارم سر ساعت نهونیم آنجا باشید. فراموش نکنید. امشب لاپاتی میخواهند.
— دوریان به محض اینکه درب اطاق بسته شد. زنگ زد و ویکتور وارد شد چ-راغ آورد و پرده هارا روی پنجره کشید جوان عصبانی بود و از حضور پیشخدمتش بیتابی میکرد.

تا پیشخدمت خارج شد بطرف تصویر دوید، پرده را عقب زد- دید نه، فساد جدیدی در چهره اش ظاهر نشده مسلم شد که تصویر حتی قبل از اینکه خودش از مرگ سیبیل وان مطلع شود، اطلاع یافته بود یعنی در حین وقوع حادثه خبر میشد و مسلماً حالت قساوتی که هم آهنگی و زیبایی آن لب و دهان را مکدر کرده و از بین برده همان لحظه که دختر بیچاره زهر مهلك را سر کشید، در روی لبانش ظاهر گردیده است. و این هم لا بد بدلیل این است که تصویر بنحو اعجاز آسائی از اسرار باطنی و محتویات روح او مطلع است و جمیع تحولاتی که در روحش حاصل میشود مجسم کرده و بهمان درجه از هم آهنگی و زیبایی جسمش کاسته میشود. این آخرین توجیهی بود که دوریان پسندید و بدان اعتراف کرد. امیدوار بود که روزی از این روزها تغییرات دیگری در چهره اش داده خواهد شد- این امید لرزشی بتمام اندامش انداخت. بیچاره سیبیل وان- چه داستان خاصی و چه سرگذشتی داشت چندین بار در روی تخته های سن تا آتر مرده بود، حالا مرگ گریبانش را گرفت و با خود برد. چطور این سن آخری را بازی کرده است؟ آیا در حین مرگ او را نفرین کرده است! نه، ممکن نیست- زیرا برای عشق او بوده که خود را کشت عشق در نظرش مقدس شد- میخواست فراموش کند که چقدر در آن شب مخوف در تمام مدت نمایش رنج برد و از بازی کردن او خجل شد. اما بعد از این هر وقت بیاد او بیفتد قیافه غریب و معزونی است که بصحنه دنیای ما نزول کرده تا حقیقت غمناک عشق را مجسم نماید. يك قیافه غریب و معزونی؟ در همین وقت صورت كوچك و بچگانه و اطوار ملیح و آنهمه طننازی در نظرش مجسم شد و اشك در

چشمانش حلقه زد۔ بهجمله اشك را ازچشمانش پاك كرد و باز بدقت به تابلو نگاه كرد.

حس كرد كه آن ساعت قطعی كه باید راهی درزندگانی خویش انتخاب كند رسیده ولی کدام راه۔ انتخاب چه راهی ؟ مگر طریقه كه باید پیروی كند قبلان تعیین شده است ؟ چرا روزگار خط سیر او را از پیش رسم کرده۔ روزگار و آنچه در او جذاب و دلکش است مقدارش را تعیین کرده است ۔ جوانی دائمی ذائقه شهوت رانی سیر نشدنی لذائذ نهانی و لطیف شادیهای صرام آور و گناهان صرام آورتر ، همه اینها را خواهد دید ، خواهد چشید مرتكب خواهد شد ، از همه این لذائذ متنعم خواهد شد و روی تصویرش تغییراتی كه حاكي از تنك و انحطاط و فساد است منعكس خواهد شد ... اینست خلاصه این معما .

ناگاه احساس بسیار دردناکی بر سرتاسر وجودش از اینكه يك چنین صورت زیباییكه بایك دنیا مهارت و لطف روی پارچه نقش شده است و دستخوش عوارض هولناك و منحططی خواهد شد مستولی شد۔ حیف از اینهمه جمال ملكوتی كه به عفریت دیومنش تبدیل خواهد شد ۔ یادش آمد از روزی كه به تبعیت از غریزه خود پسندی مانند نارسیس كه در آب زلال چشمه جمال خود را نگاه میكرد و آنقدر مفتون زیبایی خود شده و از رعنائی خویش محظوظ گردیده بود كه نفهمید و دختران مه پیکر فرارسیدند و او را بجرم زیبایی قطعه قطعه اش كردند يك روزی به تبعیت از این غریزه لبان گلگون و خوشحالت تصویر را بوسید اما حال او روی همین لبهاست كه آثار قساوت و بیرحمی نمایان گردیده و مایه نفرت و انزجار او شده است ۔ روزها در مقابل این جمال كه بحد كمال بود خیره میشد و آنرا تحسین میكرد بحدی معشوق زیبایی فریبنده اش میشد كه عاشق تصویر خودش بود۔ حالا هر وقت كه تسلیم یکی از تمایلات شهوانی خویش گردد ، این تصویر باین قشنگی تغییر خواهد كرد ؟ آیا ممكن است كه يك چنین شاهكار زیبایی به عفریت مخوفی تبدیل شود كه مجبور شوند آنرا در كنج اطاق تاریکی پنهان كنند ، و از تابش نور خورشید كه خرمن موهای خوش رنگش را در دریای طلا نوازش میداد بدر برد ، در تاریکی و اختفامستور كند۔ آه چقدر جای ترحم است . حقیقتاً جای ترحم است ...

لحظه غرق این افكار بود بخاطرش رسید كه دعا كند ، از خدا استمداد كند كه این رابطه مخوف را بین او و تصویرش قطع كند ۔ یعنی رابطه كه بنا

بآرزوی خودش بر آورده شد که خودش جوان بماند و تصویرش در معرض دستبرد روزگار قرار گیرد و کفاره معاصی و جناياتش را متحمل شود، بنا بتمنای خودش قطع گردد.

اما کیست که ذائقه عشرات را چیده و صاحب حسن و زیبایی بعد کمال باشد و دنیائی پر از نوید در مقابل چشمش مجسم باشد، و از جوانی دائمی برخوردار باشد و با وجود همه اینها وسیله همیشه جوان ماندن را، و لواینکه متضمن عواقب وخیم باشد از دست بدهد؟ و خود را محروم کند؟

از طرف دیگر این کیفیت مگر حقیقتاً بنا بمیل و هوس او بود که يك چنین کیفیت خارق العاده بین او و تصویرش مشاهده میشود و آیا به اراده او چنین معمائی از بین خواهد رفت؟

آیا چنین تبدیلاتی نتیجه بعضی قوانین مرموز فیزیکی نیست! فکر در روی اعضاء حیه اثر می کند آیا ممکن نیست که همان فکر در روی اجسام غیر حی نیز مؤثر باشد؟ علاوه بر این از کجا که غیر از فکر و شعور اشیائی که ما را احاطه می کند باغرائز ما ارتباط واقعی نداشته باشد - اتمی اتم دیگر را بخود جذب نکنند و رابطه بین این دو وجود نداشته باشد که ما از درک آن قاصریم؟

از همه اینها گذشته وقتی معلول با این درجه محسوس و مکشوف است علم به ذات علت چه لزومی دارد؟ نه - دیگر بهیچوجه خود را اراضی نمیکنید که از راه دعا قدرت مخوف يك عوامل ناشناسی را در کارهایش دخالت بدهد - اگر تصویرش باید تغییر کند بسیار خوب تغییر کند چه لزومی دارد که برای درک علت و فهم کیفیت سرو کله بشکنم؟ و بعکس با يك نوع بشاشت و نشاط که لازمه کنجکاو است به این تبدیلات مرموز نگاه خواهد کرد و مترصد تغییرات خواهد بود - و بدین ترتیب تا آخرین تار و پود مرموز و وحش اطلاع حاصل خواهد کرد.

این تصویر بمنزله آئینه اسرار آمیزی خواهد بود که او را بکمال جمالش واقف ساخت و بر موز روحش نیز آگاه خواهد کرد.

وقتی این آئینه روح نما بخزان عمر رسید، بر از چنین خوردگی و شکست گردید و در عنفوان جوانی در ناز و نعمت در بهار رعنائی و صباحت خواهد بود چه تصادفی از این خوشتر؟

وقتی که خون از چهره گلگون تصویر رفت فقط نقش سفید با گونه های

فرورفته و چشمان گودافتاده باقی ماند، خودش در منتهای طراوت و دلربائی خواهد ماند هیچ گلی از باغ جمالش پژمرده نخواهد شد هیچ دمی از ضربان قلبش را کدو بطنی نخواهد شد- مانند خدایان یونان قدیم همیشه زیبا و خوشحال خواهد ماند. بچه دردمیخورد که بداند عاقبت یک پرده نقاشی چه خواهد شد و سرانجام بکجا خواهد رسید خودش از دستبرد زمانه مصون خواهد ماند- نکته اصلی اینجا است.

باتبسمی پرده نقاشی را بجای اولیه خود بردو از آنجا با طاق خوابش رفت پیش خدمت منتظر بود که کمک کند و لباسش را بپوشاند- یک ساعت بعد در ابر بود و لردهانری به دسته صندلی اش تکیه کرده بود...

فصل نهم

فردا صبح مشغول خوردن چائی بود پیشخدمت بازیل هالورا وارد اطاق کتابخانه اش کرد. بازیل وارد شد و گفت:

-دوریان خیلی از دیدار شما مشعوف شدم- دیشب آمدم و گفتند که شما به ابرار رفتید- من حتم داشتم که چنین امری ممکن نیست دروغ میگفتند چرا راستش را نگفتید که کجا رفته بودید؟.. در هر حال شب بدی بمن گذشت و ترس داشتم از اینکه بلای دیگری نظیر بلای پریشب بر سرمان بیاید- چرا وقتی از موضوع مطلع شدید يك دو کلمه بمن ننوشتید. من در کلوب بودم و اتفاقاً روز نامه گرفتم و حادثه ماتم انگیز را خواندم و دویدم بمنزل شما- همینکه رسیدم دیدم شما نیستید- حالا ببینید؟- چقدر بمن ناگوار شد- نمیدانید این پیش آمد چه طور دل مرا جریحه دار کرد.. هر آن در فکر شما هستم و میدانم چقدر سخت بشما میگردد- دیشب کجا بودید؟ یقین رفته بودید پهلوی مادر بیچاره اش تسلیتی بدهید- من هم تصمیم داشتم بروم پهلوی مادر و حتم داشتم شما آنجا هستید- آدرس در روز نامه ها بود خانه شان در ایستن رود است بلی؟- اما ترسیدم که داغ دل مادر بیچاره را تازه کنم- این زن بیچاره- ببینید چه وضع و سر بی سامانی دارد- این تنها طفل او بود تنها نان آورش بود- از این پیش آمد چه میگفت؟

دوریان در منتهای غضب بود- گیلای پراز شراب و نیز زربن رنگ بر دهان بر جرعه نوشید و گفت:

-بازیل عزیزم- من چه میدانم مادرش چه میکند؟- من ابرار رفته بودم جای شما خیلی خالی بود. من بالیدی گوندولن همیشه لرده انری آشنا شدم- همه مادر از او بودیم- زن بسیار زیبا و خوش محضری است- لا پاتی هم خوب میخواند یعنی معر که کرد و اما زاجع باین معر که باز یها خواهش مندم حرفش راهم ننید. از چیزی وقتی حرف نزدند وجود خارجی هم نخواهد داشت- حرف و صحبت هر چیزی را بوجود میآورد یا از بین میبرد- کلام کلام هانری است.. در هر حال بدانید که سیبیل وان تنها فرزند این مادر نبود- يك پسری هم دارد يك پسر خوبی گمان میکند.. این پسر در دستگاه تآتر نیست- ملاح است یا این جور چیزها..

حالا بازیل، دیگر از این مقوله صحبت نکنیم، از شما حرف بزنیم۔ بفرمائید به بینم مشغول چه کاری هستید چه پرده در دست دارید؟۔

نقاش مات و مبهوت گوش میداد و از شدت خشم و تعجب بسخود می‌لرزید:

ـ اپرا رفته بودید؟۔ وقتی جسد سرد سیبیل و آن در کلبه تاریک و ماتم زده اش افتاده شما اپرا بودید؟ ... شما از زیبایی زنهای دیگر، از آواز لاپاتی تعریف میکنید و قتیکه جسد دختری که شما دوستش داشتید هنوز در قبر هم نگذاشته‌اند! به بینید چه بسر این بیچاره آمده است..

دوربان یکم رتبه از جا برخاست و صورتش از شدت خشم قرمز شده بود۔ بازیل۔ بس است لازم نیست این جور حرف بزنید۔ چرا هی تکرار میکنید؟ چیزی که شد، شد، چیزی که گذشت، گذشت.

ـ شما دیروز را می‌گوئید گذشت .. گذشته؟..

ـ بلی۔ مگر طول زمان هم در اصل موضوع دخیل است؟ این حرف‌ها مال آدم‌های ضعیف است که سالها طول میدهند تا از فکری و احساسی بگذرند و با افکار و احساس دیگری خوب گیرند... اما آن کسی که بر خود تسلط دارد، ارباب و مالک خودش هست بهمان سرعتی که قادر است از لذتی تمتع بردغصه راهم فراموش میکند و در قلبش خفه میکنند۔ من نمیخواهم خود را تسلیم احساسم کنم۔ چون من میخواهم بر احساسم غلبه داشته باشم، از آنها متمتع شوم و استفاده کنم.

ـ دوربان، این حرفها چیست این حرفها تازه است شما را بکلی عوض کرده‌اند۔ در ظاهر همان جوان تازه بالغ هستید که هر روزه با کمال سادگی و تمکین می‌آمدید به اطاق کار من می‌نشستید و تصویر شما را رسم میکردم خوشا به آنروزها، شما آنوقت ساده بودید، دلی پر از محبت و احساس طبیعی داشتید۔ درد دنیا من مخلوقی از شما پاکیزه تر و سالم تر سراغ نداشتم۔ نمیدانم چه بر سر شما آمده۔ چرا اینطور وارونه شده‌اید۔ شما حرفهایی می‌زنید مثل اینکه ذره ترحم در نهادتان نیست۔ ذره شفقت در وجودتان خلق نشده۔ همه اینها زیر سر هانری است۔ خوب ببینم که او مسئول است...

جوان قرمز شد۔ نزدیک پنجره رفت، نگاهی به باغ انداخت. همه غرق

سبزه و خرمنی بوده آفتاب درخشان همه جا میتابید ...

ـ بلی درست است۔ من به هانری خیلی بیش از شما مدیون هستم۔ شما چه

بمن یاد دادید؟.. جز چیزهایی گس و خرافی؟.

-من اجرم را بردم.. یا خواهم برد.

-مقصودتان را نمیفهمم- چه میخواهید - شما از من چه میخواهید ؟
نقاش آهی کشید و گفت:

-هیچ- من توقعی از شما ندارم جز اینکه میخواستم دوریان گری که من
تصویرش را کشیدم به بینم..

جوان نزدیک او آمد، دستش را روی شانه نقاش گذاشت:

سبازیل شما خیلی دیر رسیدید-دیروز بعد از اینکه من فهمیدم سیبیل وان
خود را کشته است.

-بلی؟- خود را کشته؟ چه ...

-باز بیل عزیزم، اینقدر نباید ساده لوح بود و تصور کرد که حادثه رخ
داد.. بلی، خود را کشته..

نقاش صورتش را بادستان خود پوشا ندد در لرزش شدیدی که در تمام بدنش
عارض شده بود گفت :

-خیلی بد است .. خیلی ناگوار است..

-من که چیز خیلی ناگواری نمی بینم- اینهم یکی از حوادث زمانه نیک عصر ما
است.. عمو ما آدمهایی که با تا ترس و کار دارند زندگانیشان خیلی خلاصه است
شوهرهای خوب ز نهای مطیع خلاصه آدمهای کسل کننده هستند.. بلی؟ منظور
مرا فهمیدید؟ مقصودم اینست که آدمهای تا تر از جمله این طبقه متوسط هستند که
دست از پا خطا نمیکنند- آدم کیفی از آنها نمیبرد- اما زندگانی سیبیل وان غیر
از این شد، او بزرگترین رل تراژدی عمر خود را ایفا کرده- و در ردیف
پهلوانان در آمد- آخرین شبی که در روی سن بازی کرد یعنی همان شبی که شما
هم حضور داشتید- خیلی بد از عهده انجام رل خود بر آمد چون همان شب بود که
به حقیقت عشق پی برده بود و رموز عشق را کشف کرده بود اما همینکه بی ثباتی
چیزها در نظرش مجسم شد مثل ژولیت مرد. یعنی دباره خود را کشاند به وادی
هنر- در این اقدامش چیزی شبیه به شهادت وجود دارد. در مرگش زیبایی زائد و
بی فائده گی شهادت مستور است. با اینحال تصور نکنید که من از این پیش آمد هیچ
متاثر نشدم- اگر شما دیروز بین ساعت ۵ و شش و ربع کم آمده بودید مرا غرق در
اشک حسرت میدیدید- هانری که این خبر را برای من آورد، حس نکرد که من

تا چه درجه گرفتار رنج و تعب شده ام - چقدر دلم میسوخت - اما اینهم سپری شد من قادر نیستم احساس رادو باره شروع کنم - یعنی هیچ کسی نمیتواند مگر اشخاص احساساتی - شما خیلی بد مراقضاوت میکنید - شما یقین آمدید مرا ببینید و تسلیت بدهید - البته خیلی نیت خوبی است وقتی دیدید که من خودم را تسلیت داده ام، بی تابی نمیکنم، اوقاتتان تلخ میشود - اینست روحیه شما آدمها... نظیر روحیه حکایتی است که هانری برای من نقل کرده.. یکی از آدمهای خیر که متصل در فکر این هستند که بکسی کمکی نکنند، مدت بیست سال عمر خود را صرف کرد که يك خطائی را جبران کند یا مجازاتی که قانون معین کرده بود تحمل کند درست خاطر من نیست کدام قانون - اما مطلب اینجاست همینکه به نتیجه رسید چون دیگر سرگرمی برایش نمانده بود در نتیجه عاطفی مرد و وقتی که مرد تقریباً دشمن نوع انسان بود - حالا نقل شما است: شما اگر میخواهید حقیقه را تسلیت بدهید باید بمن راه و چاره فراموشی را یاد بدهید نه اینکه يك زخم قدیمی را مجروح و داغ خاموش شده را تازه کنید - کمک کنید که در يك محیط هنر و صنعت قضا یار او را نداز کنیم - یادم میآید يك روزیکه در دفتر شما کتابی را ورق ورق میزدم، چشم افتاد به کتابی که توفیل گوته نوشته و عنوانش این بود: تسلیت هنر... باز یل میبینید من دیگر آن جوان ساده که در مارلو با هم بودیم و عقیده داشتیم که اطلس زرد ما به تسلی همه ناملایمات است نیستیم. من چیزهای زیبا و قشنگ را دوست دارم - لوکس و تنعم، مبل و اثاثیه عالی، چیزهای کمیاب و عتیق، همه را دوست دارم - اما از این چیزها بیشتر آن محیط عشرت را دوست دارم که زائیده این چیزها است یا از دیدن این چیزها در انسان الهام میشود... بطوریکه هانری میگفت اگر کسی ناظر و تماشاچی زندگانی درونی خودش باشد، از تمام ناملایمات و سختی و محن زندگانی نجات خواهد یافت. حال میبینیم که شما از اینکه من این حرفها را میزنم تعجب میکنید چون شما نمیدانید که من در این مدت کم چقدر رشد کردم - چه چیزها آموختم - وقتی با شما آشنا شدم بچه مدرسه ساده و جاهلی بودم - اما حالا يك مرد تمام عیاری هستم حالا صاحب احساسات دیگری - صاحب تمایلات دیگر، داری افکار و عقاید وسیع تری هستم و با وجود این تحولات شما مرا کمتر دوست ندارید - من خیلی عوض شدم ولی باز دوست شما خواهم ماند و شما هم دوست من هستید - راست است که من هانری را خیلی دوست دارم ولی تصدیق دارم که شما خیلی بهتر از او هستید - نه اینکه جرئت و جسارت او را داشته باشید

نه شما از زندگانی میترسید اما ذاتاً و فطرتاً بهترید ما چقدر با هم خوش بودیم، خوشحال بسر میبردیم. حالا هم مرارها نکنید. بامن يك و دو نکنید، من آنچه که هستم هستم، دیگر حرفی ندارم..

نقاش خیلی از این حرف متوثر شد. محبت سرشاری به این جوان که شخصیتش تحول قطعی صنعتش محسوب بود داشت. دلش نیامد که بیش از این او را غرغر کند- اگر چه حس میکرد که خون سردی فعلی موقتی است اما مطلب غیر قابل تردید این بود که در آن جوان و دایع بسیار حمیده و نیکوئی سراغ داشت و میدانست که قلبش پاك و نیاتش بدون آلايش است لختی اندیشید و گفت:
- باشد، دوریان- من تسلیم میشوم- از امروز دیگر من از این پیش آمد ناگوار حرفی نمی‌زنم. امیدوارم که نام شما در تحقیقات برده نشود- امروز بعد از ظهر تحقیقات محلی شروع شده- شما را هم خواسته اند؟

- دوریان گری از این کلمه «تحقیقات محلی» خوش نیامد- اخم‌ها را درهم کرد. به نظر او این عبارت باندازه مبتدل و عامیانه بود. و گفت:
- هیچ کس نام مرا نمیداند.

- اما او شاید میدانست. بلی..

- بلی، ولی فقط اسم کوچک مرا میدانست و اگر هم میدانست مطمئن هستم که کلمه نمیگفت. يك روزی بمن میگفت که دورو را همه مایلند بدانند من کیستم و نامم چیست ولی او اکتفا باین کرده بود که بهمه بگوید من «پرنس شارمان» او هستم. خیلی حیف شد.. بازیل من خیلی دلم میخواهد شما يك تصویری از او بکشید، و داشته باشم- من میخواهم علاوه بر چند بوسه و جواهرهای پرت و بلا و تاجر آور یادگار دیگری هم از او داشته باشم.

- چشم دوریان، من سعی میکنم يك چیزی از او بسازم- چون دلتان میخواهد من میکنم.. اما شما هم وعده بدهید که در ازاء این کار دباره بنشینید که من يك تابلوی دیگری از شما بکشم. . من بدون شما قادر به انجام هیچ کار مهمی نیستم.

- بازیل، هرگز این انتظار را از من نداشته باشید، ممکن نیست دیگر

باطاق کار شما بیایم نه! ممکن نیست..

نقاش نگاهي از روی منتهای تعجب نمود و گفت:

چه افکار بچه گانه! آیا ممکن است که مثلاً شما تصویری که من کشیدم

دوست نداشته باشید! راستی تابلو کجاست؟ چرا این پرده را رویش کشیده‌اید بگذارید به بینم - این شاهکار من است - چرا اینطور پنهانش کرده‌اید؟ دوریان این پرده را از رویش بردارید. چرا گذاشته‌اید که نوکر تان شاهکار مرا اینطور از نظرها پنهان کند؟ من وارد اطاق که شدم دیدم در منظره اینجایک چیزی تغییر کرده..

- باز یل نوکر من ابدا چنین اجازه ندارد - اوفقط اجازه دارد که گلپهای مرا تازہ کند و مرتب بچیند - همین.. نه - مسئول این کار من خودم هستم - چونکه نورزیادی این گوشه بود و تابلورا خراب میکرد ..

- آه نه! جانم - این جارامن خودم برایش معین کرده بودم و بهترین محلی است... بگذار به بینم. اینرا گفت و بطرف گوشه مر موز اطاق حرکت کرد پرده را از روی نقاشی بردارد..

دوریان فریادی از وحشت کشید و دوید بین نقاش و تابلورا حائل شد. و با حالت رنگ پریدگی وحشت آوری گفت:

- نه باز یل - نباید شما آن را به بینید - من نمیگذارم ..

- دوریان مگر هو استان پرت شده - چرا من یکی از بهترین تابلوهای خودم را نگاه نکنم؟

- باز یل اگر اصرار کنید و بخواهید و حتماً تصویر را به بینید بشرافتم قسم که دیگر باشما حرف نخواهم زد - بلی . آنچه گفتم جدی است - دلیل این کار را هم نخواهم گفت - و از من هم سؤال نکنید ولی بدانید اگر دست باین پرده بزنید همه چیز بین من و شما پاک خواهد شد.

باز یل هالوار مثل صاعقه خورده بجای خود خشک شد - نگاهی از منتهای حیرت بطرف دوریان گری انداخت - مدتی باو خیره خیره مینگریست . تا کنون هرگز چنین حالتی در او ندیده بود . از شدت خشم رنگ و رو بصورتش نبود - انگشتهایش بهم چسبیده و مشتش گره خورده بود - مردمک های چشمش باز شده و مانند دود افره در شعله آبی رنگ میسوخت . تمام اعضای بدنش بشدت میلرزید . نقاش سکوت را شکست و گفت :

- دوریان ..

- نه - حرف نزنید .

- آخر چه خبر است ؟ - بسیار خوب من به تابلو نگاه نمیکنم - چون

دل‌تان نمیخواهد، منبهم منصرف میشوم. اما خیلی مضحک است که من نتوانم کاری که خودم کرده‌ام به بینم مخصوصاً که میخواهم در پاریس، همین پائیز بنمایش بگذارم. شاید مجبور بشوم که دوباره لعاب هم بزدم پس من باید یک روزی آنرا به بینم - حالا چرا امروز نباشد نمیدانم..

- نمایش بگذارید؟ - شما ما یلید که بنمایش بگذارید؟

خوف عجیبی بر سر تاسر وجودش مسلط شده بود. آه - سر مخوف فاش شود؟ مردم دسته‌دسته جلو این راز صرام آور جمع شوند تماشا کنند - بهم نشان بدهند؟ نه - غیر ممکن است - باید از همین حالا خطر را رفع کرد اما چگونه؟ نقاش پس از کمی سکوت گفت:

- بلی - ما یلم که بنمایش بگذارم - گمان میکنم شما اسراری نداشته باشید - بلی؟ یکی از دوستان در اولین هفته اکتبر نمایش خصوصی دائر میکند و بهترین کارهای مرا خواهد برد - این تا بلو فقط یکماه از شما دور خواهد ماند گمان میکنم یکماه شماراضی به فراغش بشوید. خصوصاً که یقین دارم در ماه اکتبر مثل همه آدمهای شیک در لندن نخواهید بود اگر در لندن هم باشید چون آنرا اینطور پشت پرده مخفی می کنید لابد علاقه ز پادی بآن ندارید..

دوریان گری دستی روی پیشانی خود کشید - قطرات عرق سرد جبینش را پوشانده بود. حس کرد خطر بزرگی او را تهدید می کند..
- یک ماه پیش شما می گفتید که هرگز این تا بلو را نمایش نخواهید داد - حالا چرا عقیده‌تان تغییر کرده؟! شماها معروفید که اهل تصمیم و اراده هستید ولی مثل همه مردم تغییر رأی و سلیقه می دهید - تنها فرقی که دارید اینست که هوی و هوس شما من در آوردی و بی نتیجه است - شما یادتان رفته که با چه قیافه جدی اطمینان میدادید که هرگز رضای نخواهید شد تصویر را بنمایش بگذارید - همین طور به هانری..

دوریان ساکت شد - تابش خاصی در چشمانش هویداشد - بیادش آمد که روزی لرد هانری بالحن نیمه جدی و نیمه مزاح می گفت «اگر شما بخواهید یک ربع ساعت استدلال بشنوید از بازیل پیرسید چرا تا بلوی شما را بنمایش نمی گذارد - من یک دفعه دچار شدم. دلیل هائی که برای من میتراشید خیلی چیزها برایم کشف شد»

— کسی چه میداند، شاید بازیل هم اسراری داشته باشد— حالا به بینیم چه میگوید— پس آهسته بطرف بازیل آمد و خوب در صورتش خیره شد و گفت :

— بازیل هر یک از ما اسراری داریم— شما راز خودتان را بمن بگوئید منمهم سر خودم را برای شما فاش میکنم— علت اینکه شما حاضر نبودید بهیچ قیمتی تصویر مرا نمایش دهید چه بود؟

نقاش با تمام خونسردی که میخواست حفظ کند لرزید و گفت:

— اگر دوریان من علتش را بگویم حتماً شما مرا کمتر دوست دارید و بمن خواهید خندید. و هر یک از اینها برای من ناگوار است اگر شما مایلید که من دیگر تصویر شما را نه بینم. خیلی خوب، من تسلیم میشوم— چون خودتان را می بینم— اگر شما راضی بشوید که شاهکار من، در گوشه از انظار مردم مخفی بماند— باز من حرفی ندارم— چه دوستی شما برای من از اشتهار و معروفیت از همه چیز عزیزتر است.

— نه بازیل— باید دلیلش را برای من بگوئید— چرا من نباید بفهمم؟— من حق ندارم؟..

ترس دوریان گری ریخته بود— خطری آنی و فوری اورا تهدید نمیکرد— اما تصمیم گرفته بود که از راه کنجکاو باسرار نهانی بازیل پی ببرد.

— دوریان بنشینید باهم حرف بزنیم— من دلم میخواهد شما باین یک سؤال من جواب بدهید.. آیا در تصویر خودتان یک چیز غریب و غیر مترقبی دیده اید مثلاً یک چیزی که در اوایل متوجه آن نبودید و بعداً چشمتان بآن خورده؟

دوریان دیگر نتوانست خودداری کند— با دستان لرزان دسته صندلی را گرفت و با چشمانی که آثار توحش و جنون از آن هویدا بود خیره خیره به بازیل نگاه کرده و فریاد کشید:

— بازیل!..

— بله— می بینم که متوجه شده اید— خوب— حرفی نزنیم.. حالا گوش بدهید به بینید چه میگویم. دوریان— وجود شما تاثير و نفوذ خارق العاده روی من داشت— دلم— جانم، هوشم، تمام فعالیت دماغی و روحانی ام مفتون شما شد و در تحت سلطه قدرت شما واقع گردیدم...

شما الهام و تجسم آن افکار و خاطره‌هایی شدید که مغز هنرمند و صنعت-کار را تهییج میکند. شما را می‌پرستیدم حتی اگر با کسی حرف می‌زدید قلب من از حسادت می‌ترکید. دلم می‌خواست همه چیزتان مال من باشد. من جز با شما خوشحال نبودم. وقتی شما می‌رفتید، من شما را در این تصویرتان می‌دیدم چشم بدان دوخته بودم.

من تا کنون از این احساسات خودم بشما حرفی نزده بودم. چون از عهده‌ام ساخته نبود و شما هم نمیتوانستید آن را درک کنید چه من خودم هم نمی-فهمیدم چه حس میکنم.. همینقدر میدانستم که من در مقابل کمال زیبایی نشسته‌ام و چشمم را به شگفت‌انگیزترین تجسم زیبایی و جمال دوخته و غافل از اینکه اینهمه ستایش و پرستش خطرات بزرگی در بردارد: خطر اینکه چنین گنجینه نفسی از اختیارم بدرود و از این هم بالاتر، خطر اینکه یک چنین ودیعتی را نگاه بدارم. هفته‌ها گذشت و من بیشتر مجذوب و مفتون شما میشدم.. تا اینکه دوره تحول جدیدی رسید.

تا آنوقت من شما را در لباس پهلوانان قدیم رسم کرده بودم :- به لباس پاریس اهل تر و در لباس آدونی شکارچی. من شما را در لباس آدرین با تاجی از برك لوتوس بر سر رسم کرده بودم که پشت‌سکان کشتی نشسته و از دور آبهای سبز رنگ و گل آلودش را تماشا میکند. دفعه دیگر شما را به لباس یونانی رسم کرده بودم که در روی آبهای نقره فام و ساکت دریاچه زلالی خم شده و مفتون زیبایی عذیب‌المثال خود شده‌اید. اما اینها همه تجسم شخص شما و ایدآل دور و تاریخی بود. اما یکروز، که واقعاً روز شوم و سختی بود، باین صرافت افتادم که از شما یک تصویر طبیعی رسم کنم، نه بلباس پهلوانان قدیم و تاریخی بلکه در لباس همه روزه، در لباس امروزه که معمول به همه است..

حال اعجاز رئالیسم است یا خطر محوشدن در دریای حسن و زیبایی، بدون رابط و فاصل و پرده، من نمیدانم، همینقدر میدانم که در مدتی که تصویر شما را رسم میکردم، در هر قلمی که روی رنگ می‌زدم، حس میکردم که پاره‌ از اسرار نهانی من فاش میشود و در هر آن می‌دیدم که بخودم خیانت میکنم. چه می‌ترسیدم همه کس به راز درونی من پی ببرد، بت پرستی ام به همه عالم کشف شود... بلی دوریان- من حس میکردم که قلم من خیلی گویا است که من خیلی از خودم در تصویر مایه گذاشتم- بهمین دلیل بود که تصمیم گرفتم تصویر شما را در هیچ جا

به نمایش نگذارم. درست است که در آن روزی که من تصمیم خودم را گفتم شما قدری رنجش پیدا کردید اما چون شما نمیتوانستید راز دل مرا درک کنید، سر بسته گفتم و دلیل نیاوردم. به لردها نری هم که گفتم خندید - البته از هانری جز این نباید توقع داشت..

وقتی تصویر تمام شد و تنها جلوی آن ایستادم و خیره شدم دیدم بلی، آنچه که من حدس میزدم، صحیح بود. ولی چند روز بعد که آنرا از اطایم بردند من نفس راحت کشیدم - جذاییت محض و حضور دائمی اش مرا خرد میگرد. دیگر نمیتوانستم تحمل کنم - آنوقت من به تخیلات جنون آمیز جوانی خودم پی بردم و فهمیدم که آنچه تصور میگردم خطا بود در این تابلو بقیر از زیبایی بینظیر شما و مهارت قلم من، عامل مرموزی نیست - چه من معتقدم کسانی که می گویند احساساتی که هنرمند درک کرده در آن هنر خویش محسوس است، راه غلط پیموده و تصور ناصوابی نموده اند - صنعت و هنر آنچه که در بادی امر تصور میروند - ذاتی تر و لازم تراست. اشکال و الوان معرف صورت و تجسم يك شیشی موجودی هستند نه بیش - نمیتوانند زبان حال منویات خاصی باشند از اینجا است که من معتقدم صنعت و هنر صنعت کار و مردهنر را در خود مستور و پنهان میکنند و در پشت حجاب حاجب خود مخفی میکنند نه اینکه معرف آنها باشد راز دل آنها را افشا کند -

باینجه بود و وقتی که بمن پیشنهاد شد که تابلوهای خودم را در نمایشگاه خصوصی در پاریس بمعرض نمایش بگذارم من فوراً فکر رفت باینکه تصویر شمارا بفرستم بدون اینکه کمترین تصویری از پذیرفتن شما بدلم راه یافته باشد اما حالاً می بینم شما حق دارید - نباید این تصویر را به بیننده ... شما از من مکدر نشدید که درجه علاقه و سرگذشت خود را گفتم - بلی؟ یکر روزی صحبت شما بود من به لردها نری گفتم کدام مخلوقی از دوریان بیشتر شایستگی دارد که او را پرستش کنند؟

دوریان گری نفسی بر راحتی کشید و گونه هایش رنگ گرفت - تبسم حاکی از رضایت روی لبانش نقش بست - خطر رفع شده بود این بار نجات یافت - اما نمیتوانست از رقت قلبی که از تقریرات نقاش بیچاره دست داده بود جلوگیری کند، از خود سؤال میکرد که آیا ممکن است نقاش هم در نتیجه محبت و علاقه که دارد دوست واقعی او باشد؟

در لردها نری جذاییت خاص و فریبنده فساد بعد اعلی متمرکز بود نه چیز

دیگر - چون مردیست بتمام معنی دماغی و شکاک ممکن نیست اورا دیوانه وار دوست نداشت - آیدار آتیه کسی دیگر پیدا خواهد شد که چنین جنبه های احساساتی را در او تلقین کند و یک چنین بت پرستی مرموز را در نهادش الهام کند؟ شاید یکی از مجهولات آتیه همین نکته باشد - نقاش پس از لختی تفکر گفت :

- دوریان من نمیفهمم - چه چیز تعجب آوری در این تصویر دیده اید و از کی متوجه چنین چیزی شده اید؟ مطمئن هستید یا خیالات است.

- من یک چیز دیدم که خیلی تعجب کردم - و بنظر من چیزی غریبی بود..

- خوب حالا ممکن است من آنرا به بینم؟

- دوریان سر را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

- این یک چیز را از من تقاضا نکنید - من هیچ قیمتی حاضر نیستم شما

را در مقابل این تا بلو به بینم ..

- خوب! باشد - لا بد یک روزی راضی خواهید شد..

- نه - هرگز -

- شاید حق باشما باشد - در هر حال خدا حافظ - دوریان - شما تنها کسی هستید که بتمام معنی و حقیقه در روی صنعت من نفوذ داشته اید هر کار خوبی هر تا بلوی زیبایی که من رسم کرده ام، در تحت القاع و الهام شما بوده و بشما مدیونم اگر بدانید گفتن اینها چقدر برای من دشوار است و با چه زوری میگویم.

- باز یل مگر چه بمن گفتید؟ - شما میگوئید که مرا زائد از حد تمجید میکنید - بلی؟ اینک حتی از یک تعارف معمولی هم کمتر است.

- بلی، چون ابداد در فکرم باین نیت نبودم و نیستم که بشما تعارفی کرده باشم یا مداحی بکنم، بلکه غرضم اقراری بود، حالا که مخفی ترین افکار و تصورات خود را اقرار کردم و همه را روی دایره ریختم، یک قدری بار دلم سبک شد و کمی از وجودم به درفته ... بلی - هیچوقت نباید احساسات پرستش را تقریر کرد - این چیزها گفتنی نیست وقتی بلباس کلمه درآمد از بین میرود.

- اگر اینها اقراری بود حقیقه موجب یأس است -

- پس منتظر چه بودید؟ گمان میکنم چیز زائدی در تصویر دیده باشید.

گمان میکنم آنچه در روی آن تصویر میشود دیده نیست..

- بلی - اما موضوع سؤال شمارا نفهمیدم - در هر حال نباید دیگر از -

پرستش و این حرفها چیزی بزبان آورد - اینها دیوانگی محض است شما و من دو

نفر دوست هستیم و همینطور دوست باقی خواهیم ماند.

- شما هانری رامی ببینید؟

- او- هانری! هانری روزهایش را صرف گفتن حرفهای باور نکردنی و شبها را بکارهای باور نکردنی میگذراند. بتمام معنی آن زندگانی که من دوست دارم و خوشم میآید - با وجود این گمان نمیکنم در روزهای گرفتاری بسراغ او بروم- در این روزها بشما مراجعه خواهم کرد ..

- شما میآید تصویریری از شما رسم کنم؟

- نه این کار غیر ممکن است.

- دوریان شما با این پافشاری تان زندگانی هنرمندی مرا خرید کردید .. هیچکس دو دفعه باصل آید آلتش نخواد رسید فقط وصول باید آید یک دفعه ممکن است و بس چقدر اشخاصی هستند که حتی آن یکبار هم توفیق وصول باید آید درک نمیکنند. بازیل- من دلیل خودم را نمی توانم برای شما نقل کنم - اما نباید که دیگر شما تصویری از من رسم کنید - در هر تصویری یک مقدرات نحسی هست - تصویر هم حیاتی مخصوص بخود دارد- من بملاقات شما میآیم باهم چایی بخوریم - اینهم باز خودش خیلی خوب است.

- بلی- بسیار خوب - خدا حافظ - خیلی متاسفم که نتوانستم نگاهی به تصویر ببندم - چکنم؟ - من نفهمیدم چرا اینهمه پافشاری میکنید ..
نقاش بادل شکسته و روح مایوس مراجعت کرد - همینکه در بسته شد دوریان گری نتوانست از تبسم خودداری کند- بازیل! چقدر از درک علت حقیقی خودداری من از نشان دادن تصویر دوراست .. اگر میدانست! ..

دوریان گری بدون اینکه راز خود را افشا کند موفق شده بود اسرار نقاش را بر باید- چه چیز قابل توجهی در این اقرارها بود .. حسادت دیوانه وار نقاش- پرستش و حشیانه - مدح و ثنای زائد بر حد- عقب نشینی اسرار آمیزش ، همه را فهمید، البته با کمی نگرانی - چون حس کرد که دوستی که باین درجه دستخوش احساسات شاعرانه و باصطلاح رمانتیک باشد آخرو عاقبت خوشی نخواهد داشت ..

دوریان آهی کشید و زنگ زد- باید هر جور شده این تا بلو اسرار آمیز را در گوشه ای پنهان کرد - چراتا بحال این کار را نکرده چرا یک چنین چیز خطرناکی را در اطاقی که دوستانش می آیند در ملاءعام گذاشته ؟

فصلی دهم

دوربان گری وقتی که پیشخدمت وارد اطاق شد خواست از قیافه و وجنات پیشخدمت پی باین ببرد که آیا دیشب به تابلو نگاه کرده یا نه. پیشخدمت با صورت آرام و قیافه مؤدب ایستاده منتظر دستور بود سپس سیگاری آتش زد بطرف آئینه رفت که در آن مترصد قیافه نو کرش باشد. صورت آرام و یکتور که نمونه کاملی از اطاعت و بندگی محض بود در آئینه منعکس و کمترین آثار وحشت و ترس دیده نمیشود. البته با تمام این احوال بهتر است که کاملاً مواظب کار خود باشد. سپس بالحنی ملایم دستور داد که اولادایه او را بگوید بیاید پس از آن برود بمغازه که عکس و تابلو قاب میکنند و بگوید دو نفر از کارگرانش را فوراً بفرستند اینجا و قتیکه و یکتور از در خارج میشد مثل این بود که نگاهی بسمت تابلو انداخت - ولی از کجا که این یک تصویری نباشد.

چند دقیقه گذشت - نه نه لیف پیرزنی بالباس ابریشمی سیاه و دستهای کشیده ولاغر، چابکانه وارد اطاق کتابخانه شد. دوربان گری کلید اطاق کوچکی که وقتی بچه بود در آنجا تکالیف مدرسه را تهیه میکرد و اطاق درس او بود خواست پیرزن متعجب شد و گفت:

- همان اطاق تحصیلی قدیمی را بدهم؟ آقای دوربان - اما آن اطاق از گرد و خاک سیاه است - من باید پیش از آنکه شما بروید بدهم تمیز کنند - الان اطاق طوری نیست که آقای دوربان بتوانند بروند ...
- من نگفتم که شما بدهید جارو پارو کنند ... من کلید آنجا را خواستم نه نه لیف ..

- آخر آقای دوربان اگر شما آنجا قدم بگذارید غرق تار عنکبوت میشود فکر کنید ... بیش از ۵ سال است در این اطاق باز نشده یعنی از قتیکه مرحوم آقا.

دوربان گری حتی از اشاره به پدر بزرگش وحشت داشت و از شنیدن نامش لرزه بر اندامش میافتاد - اینقدر از او بیزار بود .
- باشد - من میخواهم یک سری بآنجا بزنم چیز دیگری از شما نمیخواهم

کلید را بدهید .
 - بفرمائید: پیره زن دسته کلیدی از جیبش درآورد و با انگشتان لرزان شروع به تفحص کرد:

بفرمائید- يك دقیقه صبر کنید از دسته کلید بیرون بیاورم آقای دوریان حالا که جای باین خوبی دارید دیگر آن بالا نمیخواهید بمانید؟..
 - نه خیر - نه خیر .. نه نه لیف ممنونم- بسیار خوب -

نه نه لیف باز چند دقیقه مانده و از مسائل داخلی خانه صحبت میکرد -
 دوریان برای اینکه زودتر او را از سرش باز کند تذکر داد که هر چه صلاح باشد بسلیقه خودش بکند- پیره زن غرق در تبسم از اطاق بیرون رفت..

وقتی دایه اش رفت دوریان دور و اطاق را نگاهی کرد - نگاهش افتاد به پرده اطللس قرمز ، پراز برودری طلا یکی از قطعات قدیمی و قیمتی نیز متعلق به قرن هفدهم که پدر بزرگش در يك صومعه در اطراف بولونی پیدا کرده بود - دوریان پرده قیمتی را ورنه انداز کرده و پیش خود گفت که این پرده بخوبی تابلوی منحوس را میپوشاند-

شاید این پرده از آنوقت که بافته شد تا حال بارها روی تابوت ها انداخته باشند.

اما این بار، پرده نفیس يك جور لاشه مخصوصی که آنهم محکوم به فساد و انحطاط است خواهد پوشاند لاشه که محکوم بفساد و انحطاط بدتری از زوال مرگ است زیرا مولد وحشت های مخوف است بدون اینکه خودش جسماً فانی و نابود شود و بمیرد.

گناها ننی که مرتکب خواهد شد در روی این تمویر همان عملی را دارند که گرمها و سایر جانوران زیر زمینی در روی جسد مرده اعمال مینمایند-

خورده خورده زیبایی و جمالش را از بین میبرند ، و جاهت و وقارش را معدوم میکنند، يك چنین صورت زیبایی را رفته رفته آنقدر خراب میکنند تا با قیافه دیوموحشی درآوردند که همه را بو حشت درآورد ولی با وجود این نمیمیرد و فانی نمیشود..

غرق در این افکار بود که لرزش سرتاسر بدنش را فرا گرفت - تاسف خورد از اینکه چرا حقیقت مطلب را به بازیل نگفت . بازیل ممکن بود با او

همدست شود و بر علیه تأثیر نحس و مخرب لردها نری مبارزه کند و حتی او را در مقابل و سوسه شوم نفس خودش حمایت کند، کمک کند - در عشقی که این مرد هنرمند نسبت با او ابراز میکرد - زیرا از فحوای بیان و احساسات سرشارش مسلم بود که درجه ستایش و علاقه اش به مرحله عشق رسیده بود - در عشقی که این مرد ابراز میکرد هیچ اثری از رذالت و دنائت وجود نداشت ستایشی که از زیبائی و جمال میکرد ، از این عبارت پرداز بهائی که در مدح و ثنای جسم بکار میبرد و زائیده شهوت است وقتی شهوت مرد آنهم فانی و معدوم میشود نبود نه بلکه عشقی بود که امثال میکال آنژ و موتینی و وینکل من و حتی خودش کسپیر بآن معرفت داشتند - بلی - بازیل میتوانست او را از این گیردار مخوف نجات دهد.

افسوس که دیر شده بود - پاک کردن و فراموش کردن گذشته، همیشه میسر است - با کمی اراده و تحمل اندکی ناملایمات و تاسف بالاخره فراموش میشود گذشته را میتوان پاک کرد - اما احترام از آتیه دشوار است - آتش شهوت در نهادش دامنه میزد میل و هوس وجودش را تماما مسحور ساخته بود و هیچ چیزی از انفجار خطرناکی نمی توانست جلو گیری کند - آمال و افکار تندسر تا سرهستی اش را مسخر کرده بود دیگر جلو گیری از انحطاط و حسیض فساد غیر قابل اجتناب بود.

خلاصه - دوریان گری پرده ضخیم و نفیس ارغوانی و طلائی را دودسته بلند کرد و بطرف تابلو رفت - نگاهی بچهره اش انداخت آیا آثار فساد و انحطاط باز هم محسوس تر شده یا خیر؟ نه - بنظرش تغییری در آنچه که دیشب دیده بود نرسید پس چرا حس تنفروانز جارش زیاد تر شده؟ خرمن موهای طلائی رنگ - چشمان آبی - لبهای گلگون هم دست نخورده هستند - فقط حالت تغییر کرده تبسم ملکوتی تبدیل شده بود به حالتی که معرفت مساوت قلب و بی رحمی است - روحی که در آن لب در دهان بود تغییر یافته مساوت قلب مخوف و فوق العاده در آن نقش بسته بود در برابر ملامت و شتابتی که از مشاهده این تغییرات بروحش عارض شده بود چقدر تذکرات بازیل نسبت بمرگ سیبیل وان بی مغز و خشک و سطحی بود.

در اینجا خود روحش بود که از پرده برخاسته ، او را جلب کرد و به پای محاکمه می کشاند این افکار تکانی بوجودش حادث کرد پرده قیمتی را روی تابلو انداخت در همین وقت در را کوبیدند - و پیش خدمت وارد اطاق شد - کارگرانی که خواسته بودند حاضرند.

حس کرد که باید این پیشخدمت را از خانه دور کرد تا نفهمد تابلو را بکجا میبرد. در وجنات صورتش و در نگاههایش يك چیز خدعه آمیزی بود که تاب تحمل آن را نداشت. لذا پشت میز تحریر نشست و چند سطر را به لردها نری نوشت و درخواست کرد که کتاب خواندنی توسط حامل برایش بفرستد و ضمناً یادآوری کرد که امشب ساعت ۸ باید همدیگر را ملاقات کنند. سپس رو به پیشخدمت کرد و گفت:

— جواب میگیرید و میآورید. کارگراها را بگوئید بیایند. دوسه دقیقه بعد قاب ساز معروف موسوم به مسیوهو بار باشا گردش وارد اطاق شدند. مسیوهو بار مردی بود قد کوتاه با صورت سرخ و موهای ژولیده. کارهایش بواسطه اینکه نقاشان قیمت قاب را درست نمیدادند دچار مشکلات شده بود. معمولاً خیلی کم از مغازه اش خارج میشد مشتریها بسراغ او میرفتند ولی در مورد دوریان گری استثنائی قائل میشد چه دیدن صورت این جوان می ارزید باینکه از مغازه خارج شود و ضمن اجرای سفارشات محظوظ هم بشود. صنعت کار دستهای پهنش را که پر از لکه های سفید بود بهم مالیده گفت:

— آقای دوریان گری چه خدمتی باید انجام دهم؟ من خودم شرفیاب شدم که هر فرمایشی دارید انجام دهم اگر میل مبارک باشد يك قابی که تا بحال به زیبایی و قشنگی آن ندیده ام شروع کرده ام برای تماشا بیاورم. اصلش را در یکی از حراجها پیدا کرده ام، مال فلورانس قدیم است. و برای يك تابلوی مراسم مذهبی و این قبیل چیزها درست شده. آقای گری..

— من خیلی متاسفم که خودتان زحمت کشیده اید. البته بسراغ قاب شما خواهم آمدا گرچه حالا برای کارهای مذهبی خیلی فرصتی ندارم. ولی امروز میخواستم يك تابلویی را به طبقه بالا ببریم. چون سنگین است صلاح اینطور دانستم از دو نفر از کارگران کمک بگیرم..

— اهمتی ندارد. آقای گری. در خدمت گذاری شما حاضریم. کجا هستند این تابلوها. آقای گری؟

— اینست. ولی باید که تابلو پرده که رویش هست همینطور که هست بالا ببرند. پرده از رویش عقب نرود.

— بسیار خوب اهمیتی ندارد.

استاد قاب ساز با کمک شاگردش زنجیری که به قاب بود در آوردند، و

پرسید که کجا باید برود.

- من خودم اطلاق را بشما نشان میدهم - پشت سر من بیایید. نه بهتر است شما جلو بروید من عقب سر شما میآیم - بلی اینطور بهتر است اما میدانید، طبقه آخر باید برویم - از پلکان بزرگ برویم بهتر است - عریض تر است ..

دوریان گری در را باز کرد - دو نفری قاب بزرگ را گرفته بودند و از پلکانها بالا رفتند. قاب خیلی بزرگ و سنگین بود و با اینکه مسیوهو بار مثل همه مردم تعجب میکرد از اینکه چگونه ممکن است یکی از اشراف دست بکار مفیدی بزند زیرا دوریان گری دوسه بار مجبور شد دستی بدهد و باو کمک کند - وقتی با آخرین طبقه رسیدند و بار خود را زمین گذاشتند، استاد قاب ساز دستی به پیشانی خود کشیده، عرقها را پاک کرد و گفت:

- اما سنگین است آقای دوریان گری ..

- بلی - سنگین است .. حق باشما است -

دوریان گری مشغول ادای این جملات بود و با دست کلید را در قفل چرخانده و درب اطاق بالاخانه که مأمین اسرار زندگانی او بود و روحش را در آن از انظار دیگران مخفی میکرد باز کرد ..

این اطاق و قتیکه بچه بود جای بازی و کمی که پاسبان گذاشت اطاق تحصیلش شد - اما از چهار سال پیش تا بحال هرگز وارد آن نشده بود - اطاقی بود نسبتاً بزرگ و بدستور لرد کلیو مفروش و مبله کرده بودند چه پدر بزرگش مایل بود دوریان گری با مردم کمتر آمیزش داشته باشد بنظر دوریان در این چهار سال تغییری در وضع آن داده نشده بود، همان تزئینات - همان قفسه کتاب پر از کتابهای درسی اش - در روی دیوار همان تاپیسری فلاندر قدیمی که کهنه و پاره شده و شاه و ملکه مشغول بازی شطرنج بودند و در طرف دیگر شکارچیان و باز در صفوف درهم بانتظار پادشاه ایستاده - همه این تزئینات بارها جلب نظر او را کرده بود و حالا خیلی مانوس و خودمانی بنظرش میرسید - نگاهی بتمام اطاق انداخت و روزگارهای بچه گی اش که در تنهایی و انزوا گذرانده بود بخاطرش خطور کرد چه ایام خوشی و پاکی بود؟ و حالا از اینکه تصویر منحوسی را باین اطاق آورده متأثر گردید - آنوقت ها هیچ فکر میکرد که روزگار چه بسر او خواهد آورد؟ -

اما اینجاست نقطه ایست که محل اطمینان است و میشود يك چیزی را از

نظر مکتوم و مستور داشت. چون کلیدش پیش خودش است کسی جز او نمیتواند وارد شود. حالا در زیر پرده ارغوانی در این اطاق مهجور هر تغییر مدهشی در این تصویر شود و بشکل بهائم در آید، هر چه بشود اهمیتی ندارد کسی که بآن وقوف نمیابد..

حتی خودش هم اطلاع پیدا نمیکند- چون علتی ندارد- مگر بیکار است که باین گوشه بیاید و انحطاط و فساد روح خود را تماشا کند؟..

مگر حفظ رعنائی و جوانی که موهبتی است برای او کافی نیست و وقتی از یک چنین تصادف بآن کمیابی برخوردار میشود چه علت دارد که دیگر در صدد این قبیل چیزها باشد- از طرف دیگر ممکن است عشق‌هایی بیابد و بکامیای بیپهائی برسد که او را در مقابل گناهان حمایت کند، روحش را تصفیه کند و از وسوسه‌هایی که دائماً جسم و روحش را به ارتکاب مناهنی بزرگی که هیچکس حتی توصیفی از آن نکرده ولی رموز و اسراری هست که اینقدر آنها را جذاب کرده است نجات دهد- شاید یک روزی برسد که حتی این حالت بیرحمی و قساوت از دهان زیبایش پاک شود و بتواند شاهکار بازیل‌هاوار را بتمام عالم نشان دهد.

اما نه- غیر ممکن است- اینها همه خیال خام است- ساعت بساعت، هفته به هفته صورت زیبای تصویر پیر میشود چه بر فرض هم زشتی ارتکاب به- معاصی از جبینش زائل گردد زشتی پیری حتمی و غیر قابل اجتناب است- در همه حال این گونه‌های سرخ و آبدار بیرنگ و گود خواهد شد- چشم‌ها خراب خواهند شد، چروک‌های زیادی دور تا دور حلقه زیبای آنرا خواهند گرفت- موها جلای خود را ازدست خواهند داد لب‌دهان باین زیبائی از بین میرود، مثل دهان پیر مردها چروک‌دار و مثل لبهای آنها آویزان خواهد شد- گردن پر از چروک خواهد شد دست‌ها بی حرارت میشود همیکل باین موزونی بی‌قواره خواهد شد خلاصه موجودی خواهد شد مثل پدر بزرگش که زشت‌ترین و منفورترین موجوداتی بود که در سرتاسر طفولیتش دل کوچکش را بهراس می‌انداخت- نه - باید تصویر را از نظرها پنهان کرد- باو نگاه نکرد- این درد علاج‌پذیر نیست.

- بیایید تو- ببخشید که من اینقدر شما را معطل کردم، من بفکر چیز دیگری بودم -

- آقای گری، یک قدری نفس گرفتن هم لازم بود- خوب حالا کجا بگذاریم .

- او.. اهمیتی ندارد - هر جا بگذارید.. اینجا آنجا.. نه لازم نیست بدیوار آویزان کنیم - همینطور بگذارید پای دیوار - مرسی - آقای گری ممکن است این تابلو را نگاه کرد؟
دوریان یکه خورد.. چشمانش را بصورت استاد قاب ساز دوخته حاضر بود که اگر استاد پرده نفیسی که اسرارزندگان اش را پوشانده عقب بزند ببرد و سرش را بکند - با صدائی خسته گفت:
- نه - چیز مهمی نیست. دیگر احتیاجی به شما ندارم - خیلی ممنونم که خود شما زحمت کشیدید.

- خیر اهمیتی ندارد - آقای گری.

استاد آهسته آهسته از پله ها پائین آمد - کمکش پشت سر او پائین می آمد برگشت دوریان را که دم در اطاق ایستاده بود نگاه می کرد - در روی وجنات قیافه سخت وزنده اش حس تمجید و ستایش دیده میشد. هرگز موجودی باین زیبایی حتی در مخیله خود ندیده بود - وقتی صدای با قطع شد و کارگران از خانه خارج شدند کلید را در قفل چرخاند، در را بست خیالش راحت شد کسی به اعجاز مخوفی که در این تصویر است و قوف نخواهد یافت هیچ کس جز خودش به تجسم شرمساری و انحطاط که مانند خوره بر روحش تسلط یافته اطلاع نخواهد یافت. وقتی به کتابخانه برگشت درست ساعت ۵ بود - چائی حاضر شده و روی میز کوچکی چیده بودند - میز از چوب سیاه معطری بود در تمام آن خاتم کاری از صدف کرده بودند - میز را لیدی راولی، زن قیمش از مصر آورده با ویشکش کرده بود. روی میز نامه لرد هانری و کتابی با جلد زرد و کمی پاره شده بود چاپ سیم سنت جیمس گازت هم طرف دیگر میز بود - پس ویکتور برگشته بود و شاید هم کارگران را در سر سرا دیده و باو گفته بودند که چه کاری انجام داده اند - اصلا وقتی وارد کتابخانه شده یقین ملتفت شده است که تابلو سر جایش نیست و بیرون برده اند - شاید یکی از این شبها سر برسد و به بیند که پیشخدمت چراغ بدست به طبقه بالا رفته و در صدد کشف علت این تغییر محل باشد - آه - امان از وقتی که جاسوسی در خانه باشد.. از این مقوله افکار او را سرگرم کرد - تاربخچه ها بسرعت برق در مخیله اش دور میزد که نو کرها چه خیانت هائی کرده اند - با اوقاتی تلخ قدری چائی در فنجان ریخت - نامه لرد هانری را باز کرد چند کلمه مختصر در ارسال کتاب و روز نامه و یاد آوری ساعت هشت و ربع در کلوب

بعد روزنامه را برداشت - نگاهی به صفحات آن انداخت - در صفحه ۵ روی عنوانی را با ممداد قرمز خط کشیده بودند - دقت کرد عنوان این بود:

« تحقیقات درباره قتل هنرپیشه تآتر - امروز صبح در حضور مدعی -
 « العموم ناحیه تحقیقات درباره قتل هنرپیشه جوانی موسوم به سیبیل وان که
 « بتازگی در تآتر مشغول خدمت شده بود شروع شده و نتیجه حاصله این بود که
 « قتل در نتیجه حادثه بوده است مادر بیچاره در شنیدن گزارش پزشک کالبدشناس
 « بیتابی زیادی می کرد..»

دوربان اخم هارا درهم کرد از جا برخاست ، به آن طرف اطاق رفت
 روزنامه را پاره پاره کرد - آه.. چقدر این چیزها زشت است ... از دست لرد -
 هانری اوقاتش تلخ شد - چرا این خبر را فرستاده؟ - چرا با ممداد قرمز علامت
 گذاشت؟ ممکن است ویکتور آنرا خوانده باشد ، سوادش باندازه هست
 که از این چیزها سردر بیاورد - پس از خواندن ممکن است سوء ظن در او ایجاد
 شود - ولی چه اهمیت دارد - باو چه؟ - مگر دوربان گری سیبیل وان را کشته است
 چرا باید بترسد - او که دختر را نکشته است؟ - بلی؟

ناگهان نگاهش افتاد روی جلد زرد رنگ کهنه کتاب - خواست بفهمد کتابی
 که لرد هانری فرستاده چیست؟ نزدیک میز هشت ضلعی که در تلو لوء مروارید
 فامی میدرخشید آمد - کتاب را در دست گرفت ، روی صندلی راحتی نشست و
 ورق ورق زد -

کتابی بود غریب، غریب تر از آنچه که تا بحال خوانده بود - مثل این
 بود که جمیع گناهان متصوره، در زبان بسیار شیوایی در ضمن این صفحات، در آهنگ
 ملایم نی از نظر شرژه میرفت - از خیلی چیزها که تا بحال فکر روشنی نداشت
 در اینجا بنحو احسن شرح، و بسط شده بود - و مجهولات زیادی در نظرش روشن
 میشد هر چه جلوتر میرفت پرده از روی اسرار زیادی برداشته میشد..

رمانی بود خیلی ساده - بدون داستانهای مهیج - فقط يك نفر بود که سر
 گذشت خویش را شرح میداد.. یعنی سرتاسر کتاب بحث و مطالعه در روحیه
 يك جوان پارسی بود که در قرن نوزدهم سعی میکرد از تمام امیال و شهوات و
 کلیه شقوق افکار قرون سالفه هارا در خود جمع نموده ، مورد آزمایش قرار
 داده و ساختمان روحی تقوا و گناه را عمیقاً مورد بحث قرار داده بود - سبک انشاءش
 هم روشن بود وهم مبهم - و روی هم رفته نمونه بوده از بهترین نویسندگان

سمبولیت فرانسه - در ضمن این کتاب تغییر و استحالات عجیب احساسات با پرورش و نشوونمای گنهای خارق العاده از کیده مورد مقایسه قرار داده حیات تحولات احساس را در تحت فلسفه خاصی بحث کرده بود -

بطوری درهم بود که معلوم نبود تقریرات یکی از آن معتكفین قرون وسطی است یا سرگذشت گناهکاران سرسخت امروزی خلاصه کتابی بتمام معنی زهر آگین - در هر ورقش محیط مسمومی غرق در عطر و ریاحین دور میزد و مغز را فریب میداد -

آهنگ جملات ، وزن يك نواخت افکار و خاطرات ، همه مانند نوای ملایم نی ، بدرجه که پیش میرفت و فصول نوینی رامیخواند ، يك سنگینی در فکرش حاصل می شد ، غرق تخیلات ناسالمی میشد ، بطوریکه مطلقاً از غروب آفتاب و تسلط تاریکی در محیط اطاق بی خبر ماند .

از خلال پنجره نور آسمان صاف و بی ابری میتابید - جز يك ستاره ، چیزی از آسمان پاک مشهود نبود -

ولی دوریان سرگرم قرائت کتاب بود و فقط وقتی ملتفت تاریکی شد که دیگر چشمش از عهده قرائت خطوط کتاب بر نیامد - فقط در چنین موقعی بود که با وجود سه بار تذکر پیشخدمتش ، از جا برخاست ، با طاق خوابش رفت کتاب را روی میز نزدیک تخت خوابش گذاشت و برای پوشیدن لباس حاضر شد .

قریب ساعت ۹ بود که به کلوب رسید - لردهانری در یکی از اطاقها تنها نشسته و مشغول کشیدن سیگار بود .

دوریان از در اطاق که وارد شد بی درنگ نزدیک رفیقش رفت و گفت :

- هانری خیلی از تاخیر خودم عذر میخواهم ولی تقصیر خودتان بود کتابتان بطوری مرا مسحور کرد که من وقت را فراموش کردم .
- بلی - من یقین داشتم که مجذوب این کتاب خواهید شد .
- من نگفتم که مجذوب شدم خوشم آمد - گفتم که مسحور آن شدم -

بین این دو چیز خیلی فرقست

- عجب! شما متوجه این مطلب شده اید ؟

و دونفری وارد اطاق غذاخوری شدند ..

فصل یازدهم

تأثیر این کتاب سالیان دراز در خاطره دوریان گری باقی ماند و یا عبارت بهتر بگوئیم در این مدت اهمی نکرده که خود را از قید تأثیر آن آزاد و خلاص نماید حتی از پاریس ۹ چاپ لوکس مختلف با جلد های اعلا بالوان مختلف وارد کرد و هر رنگی را برای دوره که هوس خاصی عنان اختیارش را ر بوده بود اختصاص داد - پهلوان این داستان يك نفر جوان پاریسی بود که ذائقه چیزهای علمی را با میل با احساسات رمانتیک توأمأ بنحو عجیبی در خود جمع داشت که در نظر دوریان گری نمونه و شبیه کاملی از خودش بود و بهمین دلیل باین درجه جالب و جذاب شده و نسبت بآن علاقمند بود - سر تا سر رمان را تاریخچه و سرگذشت خود میدانست منتها تاریخچه از زندگی و مقدرات آتی و سرگذشتی از مجموع آن چه بعدها خواهد دید و خواهد کرد.

ولی در يك چیز، خود را نسبت برقیب تصویری آن کتاب ممتاز می - دانست - دوریان بنا بر يك علت و تصادف خاصی خود را مصون از ترس و اهمه عامیانه که دامنگیر رقیبش شده بود و ناشی از این است برای هر شادی و بخصوص هر تمتع باید کمی از قساوت قلب مایه گذاشت، میدانست - این کیفیت در فصل آخر کتاب با کمی شاخ و برگ توصیف شده بود و دوران حرمان و حسرت آن کسی را که عمری در کامیابی و التذاذ در بین اقران بسر برده و از همه چیز روزگار متمتع شده و حالا باید در ندامت و محرومی بسر برد شرح و بسط میداد..

دلیلش هم این بود که زیبائی خارق العاده که نقاش هنرمندی چون بازیل هالوار و عده دیگر را با اینطور مقتون و شیفته خود نموده بود ، فانی و زوال پذیر نمیدانست و بنظر میرسید که هیچوقت او را رها نخواهد کرد . با وجود زمزمه های شومیکه در تمام لندن در اطراف او شنیده میشد همه وقتی که این جوان رعنا و دلپذیر را میدیدند مفتون جمال معصوم نمایش میشدند و آنچه که در اطرافش شنیده بودند فراموش مینمودند - معذالك

در افواه کم و بیش زمزمه‌هایی شنیده‌میشد که با وضع و صورتی که همیشه مثل يك جوان تازه بالغی بود جور نمی‌آمد..

مردها وقتی او را میدیدند دشنامها و ملامت‌هایی که در غیابش شنیده بودند فراموش کرده، خواهی و نخواهی زیر بار تسلط زیبایی عظیم‌المثالش مسکوت و مبهور می‌ماندند. خطوط رعناي جمال فریبنده و باطراوتش بمنزله یادآوری ملامت‌باری از سیر انحطاطی جسمانی خودشان بود که داغ حسرتشان را سوزان‌تر میکرد. همه از خود میپرسیدند چطور ممکن است يك چنین جوان زیبا و بی‌همتایی در محیطی که آلوده بشهوت و ناز است، از دستبرد فساد و ارتکاب بشهوت‌رانیها مصون بماند؟..

دوریان پس از اینکه از غیبت‌های کم و بیش طولانی که موجب حدسها و گفتگوهای زیادی بین دوستان یا مدعیان او میشد مراجعت میکرد بلا درنگ باطاق در بسته که کلیدش دائماً با خود او بود میرفت آئینه بدست گرفته پهلوی تصویری که با زیل رسم نموده بود می‌ایستاد، صورت پیر و فرتوت و چروك خورده تصویر را باقیافه خوش رنگ و با طراوت و همیشه جوان خود که در آئینه منعکس میشد، مقایسه میکرد و تبسم ملیحی بر لبان گلگونش نقش میبست. هر چه اختلاف این دو قیافه بیشتر میشد، از اینسکه صورتش از يك چنین دستبردهای مخوف مصون مانده بیشتر لذت میبرد بیشتر مسرور میشد. بعبارة اخري هر چه انحطاط روحی‌اش که در روی تصویر منعکس بود بیشتر توجه او را جلب میکرد، بهمان درجه از مصون بودن صورتش حظ میبرد. حتی کنج‌کاوی و قاحت‌بار خود را بجائی رساند که تبسم کنان با کمال دقت در خطوط مخوف چين خورد گیهای موحشی که بتدریج بر تمام صورتش پیدا میشد غور میکرد، و ارسى میکرد و از خود سؤال مینمود کدام يك از این خطوط اثر کهولت طبیعی و کدام يك اثر غریزه شیطانی و یادگار هوسهای جنایت‌بار و باقیمانده ارتکاب‌بمناهی است..

حتی بارها اتفاق افتاد که دست لطیف و سفیدش را جلوی دستهای متورم و لك و پیس‌دار و متعفن تصویر برده، از روی دقت باین دو چیز که در اولش بهم بودند و حالا در روی یکی آثار زوال و انحطاط مرئی و در دیگری جادوی جوانی حکم‌فرما بود، فکر میکرد، مقایسه میکرد و تبسمی ناشی از غرور و نخوت و رضایت خاطر در روی لبان ملیحش نقش میبست.

آنوقت باین بدن نحیف و اعضاء و جوارح سخیف وزشت و مرعوب کننده طعنه میزد، مزاح میکرد.

اما بعضی شبها که بیخوابی بسرش میزد، یا در دخمه های مخوف شيرك خانه ها گیر میکرد، آنوقت افکارش متوجه تصویر میشد و بخود ملامت میکرد که چطور دستی دستی مایه انحطاط روح خود شده است. آنوقت بود که حس ترحم بر خود بر وجودش غالب میشد، ترحمی ناشی از خودخواهی و خودپسندی .. اما این قبیل شبها خیالی نادر بود زود فراموش میکرد - کنجکاوی بحیات وزندگی که در باغ هالوار از طرف لردهانری در وجودش احیانند . هرچه پیش میرفت و طعم لذایذ بدائیه اش مطبوع تر میافتاد، بیشتر احیا شد، بیشتر تقویت میشد .. هرچه بیشتر از زندگانی سر رشته پیدامی کرد، بیشتر راغب و شائق دانستن میشد. تنها چیزی که بود این بود که بعضی ضروریات، جولان لایتنهای و بی انتهای امیالش را محدود میکرد یکی دوباره در هر ماه در فصل زمستان در چهارشنبه شب منزل زیبایش بر روی مدعوین شیک باز میشد، بهترین نوازندگان حضور داشتند و همه را مترنم و محفوظ میساختند. شامهایی که بهدایت و توصیه لردهانری میداد در لندن کسب معروفیت کرده بود چه از حیث انتخاب مدعو و چه از حیث تزئین میز و ابتنکار در جمع آوری وهم آهنگ نمودن، گلهای گران بهای خارجی و سرسفره بردری دوزی و چه از حیث ظروف قدیمی طلا و نقره ..

در حقیقت، اکثر مردم بخصوص در بین جوانان، دوریان گری تجسم آن ایدآل بود که در ایتن و اکسفرد داشتند ایدآلی که بهترین ذائقه تربیتی محیط مدرسه را بکامل ترین نمونه ذوق و تشخیص و نزاکت و ادب دانی و جوه جامعه برگزیده شامل بود. بنظر این جوانان، دوریان گری فرد مجسم و مبرز آن دسته بود که دانست در تعریف آنها گفته بود که «از پرستش جمال و زیبایی خود بسرحد کمال رسیده اند» و یا قول گوته Gautier «آدمی که تمام دنیای مرئی بخاطر او است»

بلی - برای دوریان گری، زندگانی اولین و بزرگترین هنرها بود. سایر هنرها مقدمه بشمار میرفت ...

بر واضح است که در نظر چنین شخصی مد، که هوس را مدتی يك نوع عمومیتی میدهد و سبکی و جلفی که بزعم خود زیبایی را حراست میکند هر دو جدایت و افری داشتند - لباس که میپوشید، سرمشق جوانان می شد

طرز و رفتارش تأثیر بسیار مهمی در روی جوانان و حوزه بالها و کلوبها داشت - شیکها و جنات او را تقلید میکردند و در فهم و درک و تقلید نکات و رموزیکه او خودش توجهی نداشت ولی نظاره کنندگان شیفته نکتهها می یافتند ، مسابقهها می گذاشتند عدم توجهی که خود ببعضی جزئیات داشت نه بدلیل انصراف باطنی از این قبیل چیزها بود، بلکه نمیخواست فقط ملجاء مد باشد و در لباس ، جواهر ، کراوات ، حرکت عصا و غیره مرجع سلیقه زمانه و سرمشق دوران خود باشد، بلکه میخواست مبتکر و مبدع فلسفه خاصی در اصل زندگی باشد ، فلسفه که روی بیان و استدلال باشد و شامل يك عده اصول مرتب و مسلسل بوده و نقطه که غائی اش روحانیت دادن و اعتلاء به احساس و نفس باشد..

چه معتقد بود پرستش نفس دچار گمراهی های فراوانی شده است و علتش هم این بوده است که همیشه غریزه طبعی در نهاد انسان وحشتی از شهوت و حواس ایجاد میکند که در نظر انسان قویتر از خود او مضمون واقع شده زیرا آنرا وجهه مشترک خود با اشکال پست دنیای جسمانی میداند .

بعقیده دوربان گری این تشخیص صحیح نبوده است و حقیقت احساس و ذائقه شهوت هیچوقت خوب درک و توجیه نشده و جنبه بهائمی آن بدین علت حی و مشخص مانده است که نخواسته اند آنرا با زجر و امساک مطیع و منتقاد کنند یا در نتیجه رنج و تعب و ریاضت ، آنرا بکشند و فانی کنند - خطا از اینجا ناشی شده است که خواسته اند آنرا روحانیت خاصی که در آن ابدیت و پرستش زیبایی ، مغز و هسته و عامل اصلی باشد ببخشند و در این طریق با اصطلاح و تکامل آن بکوشند وقتی بسیر تاریخ انسان نگاه میکرد حس میکرد که خطاء و خبطهای جبران ناپذیری مرتکب شده اند..

در این مدت دراز چه چیزهایی را از روی ندانم کاری فدا کردند و از بین بردند ، چه ریاضت های خشن چه محرومیت های سخت چه خود کشیها و چه فداکاریها دشوار که همه زائیده ترس بود و همه منتهی بیک انحطاطی شد که بمراتب از انحطاطی که این افراد نادان از گمراهی خود در پیچ و خم شهوت داشتند مضرت تر واقع شد - : طبیعت هم در بدله گویی غافل ننشست : غالب این قبیل مرتاضان را در صحراها پراکنده کرده و با دادن دمساز نمود مونس و همدم صوفیان قلندر حیوانات درنده بودند...

بلی - همانطور که اردهانری خبر داده و پیش گومی کرده بزودی انقلاب و تحولی در مدارکات عمومی بظهور خواهد رسید و زندگان ما از شر این تعصب عبوس و خشک که هنوز در عصر ما غلبه دارد و تظاهرات فراوانی در اکناف از آن پدیدار میشود، خلاصی خواهد داد و بالمره از بین خواهد برد این انقلاب از مزایا و خدمات هوش بهره مند خواهد بود، اما هر اصل و هر شقی که مستلزم فدا کردن و قربانی نمودن دنیای شهوانی باشد از بیخ بر خواهد کند. نقطه غائی این تحول جدید، تجربه بالذات است نه نتایجی که از تجربه استنباط میشود اعم از تلخ و یا شیرین. در این انقلاب عظیم نه ریاضت که احساس و غرائز را منکوب و معدوم کند، وجود خواهد داشت و نه هرزگی و عشرت بی حد و لجام حکمفرایی میکند بلکه رکن اصلی این انقلاب آینده بانسان تعلیم میدهد که خود را در لحظاتی از عمر که خود نیز لحظهٔ بیش نیست متمرکز کند، و از آن متنعم شود.

کدام يك از ما است که بعد از شبی که یا در سکوت و رکود مطلق بدون هیچ رؤیا و خیالی که بی شباهت بمرک نیست گذرانیده و یا پس از يك شب متلاطم و پراز رؤیا که از اثر مغز متهیج و سر مست در تحت تأثیر مناظر روزانه بمنتهدارچه متشنج شده مانند پرده صنعت گوتیک که واقعا مظهر کاملی است از این نوع تخیلات درهم و آشوب، قبل از طلوع فجر از جا برنخاسته باشد و دستان رنگ پریده خود را نزدیک پرده نبرده باشد که آن را از جلوی پنجره رد کند - کمی روشنائی از خلال پنجره وارد اطلاق میشود ولی باندازه نیست که تمام گوشه و کنار را مکشوف سازد، در آن گوشه و کنار سایه و تاریکی، مانند شبج لرزانی کپیده و خود را با شیاء چسبانده است.

در خارج از پنجره، هنگام بیداری مرغان است که در شاخ و برگ درختان تروتازه بال و پر میزنند، مردان کار بسراغ کارهای روزانه شان رهسپارند، نسیم صبحگاهی با کم و بیش شدت از قله تپه ها و کوه ها صفریه کشان از لای هزاران درخت گذشته، دور و ور خانه هائی که غرق سکوت هستند، می چرخد، مثل اینکه میل ندارد وارد خانه شده و صاحبان خانه را که در خواب غنوده اند، بیدار و از بستر گرم بیرون بیاورد.

اما فلک بی اعتنا بگردش خود ادامه میدهد، پرده ظلمت و تاریکی را، يك يك بتدریج از صورت اشياء بر میدارد و شکل واقعی و رنگ های

حقیقی هر چیزی بتدریج نمایان میشود. شفق صبح مثل سازندگان دنیای قدیم جبهه اشیا را باینطور میسازد و میبردازد و مامشغول نظاره آن هستیم - آئینه های رنگ پریده، دوباره کار خود را از سر میگیرند. مشعل های خاموش شده را بجای دیشبی میبرند و محفوظ نگاه میدارند - کتابهایی که دیشب ناتمام گذارده بودیم در روی میز، در گوشه و کنار از زیر پرده ظلمت بیرون میآیند جسمیت و رنگ و رو میگیرد، گلی که در مهمانی دیشب در سینه خود زده بودیم و نیمه شب آنرا کنده بگوشه انداخته بودیم، نمایان میشود. نامه که جرئت باز کردن و خواندن آن را نداریم، یا اینکه هزاران بار خوانده ایم و دلمان نمیآید که از خود دور کنیم، در گوشه پدیدار میشود، - چشم که بمحیط می اندازیم بنظر مان میرسد که هیچ تغییری حاصل نشده بعبارة اخری از سینه تاریکی غیر متجسم و غیر واقعی شب، یک دنیای حقیقی که بقیافه آن آشنا هستیم زائیده میشود، و بنظر میرسد که چرخ حیات روزانه که متوقف شده بود دوباره بگردش میافتد، احساس غم و اندوه که زائیده تکرار و ناشی از عادت است تمام وجودمان را فرا میگیرد، باز باید همان کارهایی که دیروز می کردیم، برگردیم - باز همان اشتعالات، همان چیزهای دیروز را تعقیب کنیم - باز همان روزگار دیروز و بریروز از نوع شروع میشود. اما ممکن است هوس دیوانه و شوی بوجود ما غلبه کند و آرزو کنیم صبح که پلکهای چشم را باز میکنیم، دنیای تازه به بینیم، دنیایی که در شب خیال آنرا در سر بسته بودیم، دنیایی که در یک لحظه شادمانی و امید در مخیله خود پرورده ایم، دنیایی که موجودات آن اشکال و رنگهایی غیر از آنچه که دیده ایم دارد دنیایی که سرتاسر، دفعة تغییر شکل داده باشد، در سینه اش رموز جدید و اسرار تازه نهفته باشد، بالاخره دنیایی که گذشته در آن هیچ نفوذ و تأثیر و دخالتی نداشته باشد و یا اگر هم مؤثر باشد، این اثر عاری از اهمیت بوده و بهیچوجه موشد و موجب تکلیف و تاسف نباشد، چه حتی یادگار بهترین کامرانیها، باز تأثر آور و ملال انگیز است و بخاطر آوردن کامیابی و لذت هرگز عاری از اندوه و تاسف نیست.

در نظر دوربین گری، ایجاد چنین دنیا های غیر حقیقی، اگر مفهوم اصلی حیات نباشد لا اقل یکی از حقیقی ترین منظور زندگانی است ... در تجسس احساسات تازه و لذتید همیشه این تمایلات غریب و عجیب که اگر وجود

نداشته باشد، دنیا خالی از رؤیا و وهم و خیال است بر او مستولی بود، و غالباً اتفاق می افتاد که طرز فکری که بالتمام مخالف طبعش بود می پسندید و از آن تبعیت میکرد و مطلقاً در تحت تأثیر نافذ آن واقع میشد - سپس وقتیکه خوب بقالب این قبیل افکار درآمد و با اصطلاح برنگ آنها ملون شد و ذائقه خاص آنها را چشید و فکر خود را در محیط تازه و نو آنها جولان داد و سیر شد آنوقت با یک خون سردی قابل توجهی که برخلاف آنچه که تصور میشود نه تنها دلیل رکود و سردی طبع نیست، بلکه بزعم روانشناسان جدید، دلیل حرارت طبع و نشانه منتهای غلیان آن است آن اندیشه و آن ذوق را از سر بدر می افکند و بوادی فراموشی می سپرد..

یک وقتی شایع شد که دوربان گری می خواهد در سلك معتقدین کلیسای کاتولیک رومن در آید، چه آداب و مناسک این مذاهب تأثیر خاصی در وجودش نموده بود بنظرش بجا آوردن مناسک روزانه از جمیع قربانیهای عتیق بلحاظ حقیقتی که در بردارد مهمتر و قابل توجه تر است، این از خود گذشته گیهای مستمر و یومیه بلحاظ تهدیدی که علناً بر ضد قدرت طبیعی و واسع شهوت دارد و همچنین بواسطه سادگی و حتی بدوی بودن عواملش و بالاخره بدلیل اینکه نمونه کامل است از نهاد دوسر گذشت حزن آور مقدرات انسانی که میخواست مجسم کند، او را مجذوب و مسحور نموده بود.

دوست داشت که در روی سلك مرمر سرد زانو بزند، و با چشم جمیع حرکات کشیش، ملبس به لباسهای گلرنگ و آهار دارش را به بیند - وقتیکه آهسته پرده را جلوی محراب عقب میزند یا دودستی ظرف جواهر نشان که محتوی نان مقدس است، که بعضی اوقات آدم از روی میل و عقیده تصور میکند که حقیقه گوشت خالص فرشته است، با تمام قد بلند میکند، یا وقتی که بلباس شهادت مسیح ملبس شده و نان مقدس را می شکنند و برای انا به و استغفار از گناهانش بسرو سینه خود میزند، همه این حرکات و اجرای این آئین ها جذابت مرموزی در مخیله اش داشت.

وقتی که پسران نابالغ و ملبس به قباهای ارغوانی و توری عود دانها را مانند گلهای قرمزی در هوا تکان میدهند و عطر جذابی از شراره آتش خارج میشود، وجودش را مجذوب می کرد.. هیچوقت از درون کلیسا، بدون اینکه نگاهی به محل نیمه تاریک اقرار گناهان نیندازد خارج نمیشد، هر وقت این

دخمه‌های تاریک را میدید، لبش را گاز می‌گرفت حسرت داشت در آن سایه روشن بنشیند و مردان و زنانی که به آهنگ آهسته شرح گناهان خود را بزبانی ساده و حقیقی اذعان میکنند گوش دهد.

اما هرگز این خبط را مرتکب نشد که توسعه افکار و رسد فرهنگ خود را در نتیجه قبول و پیروی از یکی شقوق متوقف نماید و یا برای سکنی يك شبه، حتی چند ساعته از زیر سقف نیلگون آسمان و تماشای ماه و ستارگان درخشان فرار کرده در زیر سقف بنائنی پناه ببرد.

يك وقتی هم مسلك عرفان با تمام جدایت خاص و قدرت اعجاب آورش که هر چیز ساده را در تحت لباسهای بسیار مفتون و متنوع جلوه گر می‌سازد، او را بسوی خود کشاند.

دفعه دیگر بسوی تعالیم مادیون آلمانی و اصول داروینیسیم متمایل گردید و بتبعیت از آنها دل خود را با این خوش کرده بوده که افکار و احساس انسان از فلان قسمت مغز خاکستری رنگ یا فلان قطعه نخاع سرچشمه گرفته و فکر و هوش نیز یکی از تظاهرات سالم یا نا سالم طبیعی یا عرضی دستگاه بدن است.

اما بطوریکه تذکر داده شد هیچ يك از این تغییرات معمای بزرگ زندگانی، او را پابست به قیودی نمی‌کرد و بهیچیک از این تعبیرات، در مقابل خود زندگانی، اهمیت نداد. معتقد بود که هر نوع تعبیر و تفسیری مادام که از عمل و تجربه جدا شد عبث و مهمل است. بالاخره عقیده داشت که حواس ما بعینه مانند روح دارای نکات و رموز فوق جسمی هستند که باید در مقام کشف آنها بر آمد.

بهمین دلیل بود که مدتی وقت خود را مصروف مطالعه عمیق عطرها و استخراج جوهرهای معطر از گیاهها یا فعل و انفعالات شیمیائی نمود، عود و سایر مواد معطر که از شرق میرسید، در مجمرها می‌سوزاند. میگفت هر حالتی از حالات زندگانی روحی ما نقطه مقابل در ادراکات حسی ما دارد و تصمیم گرفت این رابطه معنوی را بدرستی کشف کند. منجمله میخواست بفهمد چرا و به چه علت استشمام رایحه مانند عود و غیره ما را در محیط عرفانی و جذبه میکشاند چرا کهربا اشتهای نفسانی را تحریک میکند؛ بچه علت عطر بنفشه در ما یادگار عشقهای گذشته و فانی را احیا میکند و ما را بیاد خاطره‌های فراموش

شده و مدفون میاندازد؟ چطور شده است که مشک مغز را و عبیر تمسور را تهییج میکنند؟

چندین بار سعی کرد روان‌شناسی حقیقی در بارهٔ عطرها طرح کند و اثرات مختلف گیاه‌ها و ریشه‌ها و گلپهای معطر را بنا به کیفیت خاص هر یک طبقه بندی کند و سرهریک را بفهمد که مثلاً چرا و چطور میشود که ریشه‌های معطر و گلپهای مهیج و صمغ‌های عطری و چوبهای تیره رنگ که دائم‌عطری از آنها ساطع است و از شمال هند می‌آورند عشق را تحریک میکند و الیاف نوعی جوز مرد را دیوانه و ریشه گیاهی که می‌گویند اگر کسی بخورد غم و اندوه از دلش بیرون میرود.

چندی هم این اشتغالات را کنار گذاشته با عزمی راسخ در پی موسیقی رفت. در اطاق بزرگی که پنجره‌هایش را بسته بودند، و برنگ طلا و قرمز تند ملون کرده بودند، کنسرت‌های بسیار عجیب و غریب میدادند. بومیان دور دست دیوانه‌وار با چنک و تار آهنگهای وحشیانه مینواختند، یا طونسیهای موقر با شالهای زرد رنگ که بدوش انداخته انگشت‌ها را روی سیم‌های چنگهای بزرگ میکشیدند و یا سیاهان افریقایی روی طبل و دهل‌های بومی مینواختند یا هندوها در روی حصیر و بویا دوزانو بزمین نشسته و با آهنگ نی مارهای زهردار و افعی‌های مدهش را مسحور خود میکردند بطوری درستایش این آهنگهای وحشی مبالغه و غلو کرده بود که چندی نواهای خوش لحن شوهر و ناله‌های حزن آور شوین و حتی آهنگهای قوی و عمیق بتهوون دراو بی اثر مانده بود و گوشش را جذب نمیکرد. از تمام گوشه‌های عالم اسباب و ادوات مخصوص موسیقی را که چه از قبور ملل که از بین رفته‌اند پیدا کرده بودند یا بومیهای دور دست که هنوز بحالت توحش در اکناف عالم زیست میکنند و هنوز تمدن غرب را درک ننموده‌اند می‌آوردند و بزرگترین لذتش این بود که این آلات غریب و عجیب را بصدا در آورند و بنوازند.

منجمله آلت موسیقی داشت موسوم «ژور و بارین» که در بین بومیان ریونگرو متداول است و وزن‌ها مطلقاً نباید بآن نگاه کنند و مردها هم پس از روزه و ریاضتهای مفصل حق دارند بآن دست بزنند. همچنین کلک‌های گلی متعلق به اهل پروداشت که بومیها در آن میدمند و صدای پرندگان میدهد. نی‌هایی که با استخوان ساق آدم درست کرده‌اند و کاشفین شیلی سوای آنرا

شنیده بودند. نی لبك دیگری که بین بومیان کوز کورایج است و آهنگ بسیار مطبوع و نازکی از آن شنیده میشود.

علاوه بر این آلات موسیقی غریب و عجیب، ادوات دیگری هم جمع آوری کرده بود منجمله جعبه پراز سنگ ریزه که وقتی تکان میدادند صدای مخصوص نوعی چنگ از آن شنیده میشد - شیپور بلند مکزیکیها که بجای دمیدن هوا باید هوای آنرا مکید تا صدا بدهد، بوق مخصوصی که بین بومیان حوضه آمازن متداول است که جنگلیها تمام روز بالای درختهای عظیم خوابیده و آنرا مینوازند و اطمینان میدهند که صدایش تا سه فرسخ شنیده میشود، نوعی طبل که دسته چوبی آنرا با صمغ درختی آلوده میکنند، باز نوعی سنج که مانند خوشه انگور بجلو آویزان میکنند، بالاخره طبل خیلی بزرگی که با پوست مار پوشانده اند و دیاز که یکی از همراهان کورتز کاشف مکزیك بود وقتی وارد معبد مکزیكو شده بود شرح مبسوطی از آهنگ مشنوم آن در معبد میپیچید داده است.

دوربان مفتون این چیزها شده بود و جذابیت عجیب و فوق العاده که این نوع ادوات نادر در او ایجاد کرده بودند این عقیده در مغزش رسوخ کرده بود که صنعت و هنر هم مانند طبیعت دارای غولپائنی است با صداهای کریه و عجیب..

اما دیری نگذشت که از این هوسها دل سرد شد. دوباره به لژ خود در اپرا برگشت و بالردهانری مرتباً به اپرا میرفت..
از شنیدن آهنگهای تانوزر غرق شادی میشد. مقدمه این شاهکار را تراژدی روح خود میدانست..

يك وقتی هم به مطالعه احجار قیمتی افتاد. در یکی از بالها به لباس آن ژو آنور، امیر البحر فرانسوی مشارکت کرد روی لباسش پانصد و شصت دانه مروارید دوخته بودند. ابن ذائقه را سالیان دراز حفظ کرد و حتی میتوان گفت هرگز از صرافتش نیفتاد. بعضی اوقات روزهای تمام وقتش را صرف میکرد که مجموعه بسیار نفیس از احجار قیمتی را طبقه بندی کند با هم جور کند. منجمله از قطعات نفیس که داشت يك زمرد بزرگی بود که سبزی اش تمايل به رنگ زیتونی بود و در مقابل نور چراغ خیره کننده میشد. باز زمردی داشت که خط نقره فامی در وسطش بود. باز زمرد دیگری که تلؤلؤ و جلای خاصی داشت رنگش بسته سیر بود.. مجموعه باقوتهايش نیز بدیع بود. باقوتها تیکه قرمزی تند و سرخی طلائی اش مثل شراب کهنه شعله ور بود. قطعه دیگری که آتش

سرخ و سبزی در وسطش شراره میزد و در نورستارگان چهارخط لرزان در وسطش پیدا میشد - قطعه دیگر، فروغش مانند شعله آتش بود - قطعه دیگر جلایی نارنجی و بنفش داشت - قطعه دیگر رنگهای مختلفه داشت و در فروغ... فروغ تابناک خورشید و روشنایی ملایم ماه، تابش خیره کننده قوس و قزح داشت همه اینهارا دوست داشت.

از آمستردام صدزمر در شرت و نفیس را خریداری کرد - یا قوت احمری داشت که همه اهل خبره عاشق آن بودند -

راجع به احجار قیمتی تاریخچه هامیدانست : منجمله یکی از سیاحان در ضمن شرح مسافرت خود از ماری توصیف میکند که چشمهایش از لعل پاک بودند منقول است که اسکندر فاتح در دره اردن مارهایی دید در گردنشان گردن بندی از زمرد ناب آویزان بود.

سیاحی دیگر موسوم به فیلوسترات نقل کرده که الماس درخشانی در مغز سرازدها وجود داشت - برای بدست آوردنش کافی بود که پارچه قرمز با حروف طلائی جلوی چشمش بگیرند - ازدها بخواب میرفت و بسهولت میتوانستند بکشند و الماس را بدست آورند - بعقیده کیمیاگر بزرگ موسوم به پیر بونی فاس الماسی وجود داشته است که هر کس در سینه اش میگذاشت از نظرها ناپدید میشد، و لعل هندی شخص را فصیح میکرد - لعل خشم و غضب را میخواباند و خواب میآورد و عقیق مستی را زائل میسازد .. زبرجد جن را دور میکند و یا قوت تابش ماه را کم رنگ میسازد.

یک نوع زمردیست که تلوتلویش بانور ماه کم و زیاد میشود - سنک دیگر یست که برای یافتن دزد بکار میرود -

سیاح دیگر سنک سفیدی دیده بوده است که از مغز خرچنگی که تازه کشته بودند در آورد و تریاق بسیار مؤثری برای عموم زهرها بود - مشککی که در ناف آهوی عربستان یافت میشود برای معالجه طاعون مفید است - از بقراط حکیم روایت شده اسپلات که در لانه بعضی پرندگان عربستان یافت میشود هر کس که باخود داشته باشد از خطر حریق مصون و محفوظ خواهد ماند.

بین پادشاهان میلان مرسوم بود در حین تاجگذاری یا قوت احمر در شتی در دست داشتند که روی اسب در خیابانهای پایتخت گردش می کردند - درب

قصر پرتزان - از چوب ساج ساخته شده بود و در آنپاشاخ مارهای شاخ دار را خاتم کاری کرده بودند و این مانع میشد که کسی با خود زهر داشته باشد بتواند بدون قصر در آید . و روی در ورودی قصر دوسیب از زرناب بود و در وسط هر سیب گوه - ر شب چراغ - روزها طلا میدرخشید و شب گوه ر شب چراغ.

در داستان حیرت آور لودج موسوم بمروارید امریکامنقول است که در اطاق ملکه ، در پشت آئینه عائی از گوه ر شب چراغ رزمرد و یاقوت وز برجد تمام زنهای عقیف عالم دیده میشد که در قابی از سیم ناب نشانده بودند.. مار کوپولو نوشته است که مردم سپیانگو مروارید سرخ در دهان مرده هایشان می گذارند

غول دریایی که عاشق مرواریدی بود صیادی که آن را صید کرده بود بلعید و نزد فیروز پادشاه ایران برد هشت ماه تمام از این پیش آمد زاری کرد - سپاهیان هیاطله فیروز را در گودالی گرفتار کردند، مروارید سرخ را قبل از گرفتاری پرتاب کرد پادشاه هیاطله با اینکه تمام صحرار را زیر و رو کرد و پانصد دبه طلای خالص مزده گانی معین کرده بود هرگز کسی آن مروارید را پیدا نکرد - پادشاه مالا بار به سیاح و نیزی تسبیحی از مروارید درشت نشان داد که سیصد و چهار دانه داشت و هر دانه با اسم خدائی بود که می پرستید.. وقتی پسر اسکندر ششم موسوم به دوک والاتن نوآ به ملاقات پادشاه فرانسه موسوم به لوئی دوازدهم آمد، بقول برانتوم ، اسبش در زیر ساز و برك طلاخم شده بود - در روی کلاهش دورشته یاقوت احمر دوخته بودند که شعله تابناکش از دور میدرخشید. شارل انگلیس رکابهای داشت که در آن چهارصد و بیست و یک الماس میدرخشید.

ریشارد دوم زرهی داشت که از یاقوتهای قیمتی زینت داده بود - قیمت آن را سی هزار مارك طلا تقویم میکردند.

بقول حال هانری هشتم قبل از اجرای مراسم تاجگذاری به تور میرفت روپوشی از طلا در برداشت که سینه اش پر بود تماماً از الماس های درشت و سایر احجار کریمه منجمله یاقوت احمر - در باریان ژاک اول در گوشهای خود گوشوارهایی از زمرد در روی برگهای طلا داشتند - ادوارد دوم به یکی از درباریانش گردن بندی از مروارید سرخ و زمرد و کلاه خودی از مروارید داد

دستکشهای هنری دوم تا آرنج میرسید و تماماً از جواهر گرانبها پوشیده شده بود.

در روی دستکش که باز شکاری را میگرفت دوازده یا قوت احمر و پنجاه و دومروارید درشت مشرق بود. کلاه آخرین دوک سلسله و آلاوا تماماً از مروارید درشت و یا قوت احمر پوشیده شده بود.

چه زندگانی خوشی قدیمیها داشتند - در تزئینات چه جلال و حشمتی وجود داشت - هر کس از خواندن این شرح و بسطها از اینهمه لوکس و زیبایی که از بین رفته دریغ میخورد.

دوربان گری مدتی هم سرگرم توریها و برودریها که ملل شمالی اروپا انواع بسیار ممتازی می یافتند و با اشتیاق زیادی در تزئینات خود بکار میبردند شد و در این باب هم داستانها و قصه ها جمع آوری کرده بود منجمله برودریها در بارلوی ۱۴ تماماً از زرناب تهیه دیده بودند - تختخواب پادشاه لهستان از برودری کار دمشق بود که در روی آن آیات قرآن را با طلا نوشته بودند.

مدت یکسال تمام سعی و افری در جمع آوری پارچه های نفیس و برودریهای قدیم و توریهای ذقیمت بخرج داد - پارچه های ابریشمی دهلی توریهای دکاو که باندازه لطیف است که در مشرق زمین بنام « شبنم » آب جاری و غیره موسوم است - پارچه هایی که در جاوه بافته بودند - پارچه های چینی - بزودریهای هنگری - گرجی، ژاپنی - شهوتی که برای جمع آوری اناث کلیسا داشت از اینها کمتر نبود - در جعبه های طویلی از چوبهای ضخیم سدر، در سرسرای غربی خانه، اشیاء نادر و نفیس . یادگار کلیساهای قدیمی را جمع آوری کرده بود که شامل انواع پرده ها، پارچه ها، ظروف و مخصوصاً ظروفی که متعلق با اجرای آداب مذهبی بود چه این چیزها بخصوص قوه تخیل و تصور او را تحریک میکرد.

این اشیاء مختلف و نفیس که با حرص و ولع بی حسابی جمع آوری میکرد وسیله ای بود برای فراموشی خود و راهی بود که بتخیال خود برای فرار از ترس و وحشت فوق العاده که بیم مقابله آنرا داشت تعبیه کرده بود.

در دیوار اطاقی که سالهای طفولیت را گذرانده بود تصویر مخوف که حاکی از مراحل انحطاط حقیقی روحش بود بدست خودش آویزان کرد.

تصویر را با پرده ضخیم سرخ و برودری طلاپوشانده بود. بعضی اوقات چند هفته بواسطه اشتغالات گوناگون که برای خود میتراشید از توجه بتصویر مخوف منصرف میشد. این هفته‌ها بهترین ایام زندگانی اش محسوب میشد دیوانه وار غرق در شادی و شهوت رانی میشد. سپس بطور ناگهانی و ناشناس از منزل خود خارج میشد و بگوشه دنج بلور گیت فیلدزمیرفت، روزها و شبها در آن بعیش و عشرت می پرداخت تا اینکه از آنجا اخراجش کنند.

در مراجعت برقی از پله‌ها بالا رفته سری بتصویر میزد. بعضی اوقات تصویر را لعنت می کرد و بخود ناسزا می گفت.

برخی اوقات، بعکس، سرمست از نخوت و خود پرستی که علت غائی ارتکاب بمعاصی است، تبسم مرموزی از روی مسرت باطنی بتصویر زشت و پلیدی می انداخت و خوشحال بود از اینکه بارگناهان و رذائل بجای اینکه جسم و صورت ناز نیش را فر توت کند، تصویر ملمعون را متوتر مینماید ولی پس از چندسال هر گونه اقامت طولانی در خارج از انگلستان برایش بکلی غیر ممکن شد.

از ویلانی که بالردها نری در تروویل داشت، از خانه سفید و زیبائی که در الجزیره خریداری کرده و چند زمستان در آنجا با هم بسر برده بودند صرف نظر کرده دیگر نمی رفت - نمیتوانست دیگر خود را از تصویر جدا کند - گذشته از این می ترسید در غیابش میله های آهنی که روی در کشیده بود بردارند و با طاق مرموز بروند و از سر زندگانی اش آگاه شوند.

با اینکه میدانست کسی از این ارتباط مرموز او با تصویرش سر، در نمی آورد - چه تصویر اسرار آمیز با لکه های زشتی و انحطاط شباهت تام و تمامی با و داشت - اما یک نفر خارجی از این شباهت که بین دوربین گری و تابلو هست چه چیزی میتواندست حدس بزند. تابلو که کار او نبود. بیننده از حالت بهائمی که تصویر بخود گرفته بود، از این قیافه فر توت و زننده و پیرو شرور چه چیزی میتواندست درک کند. اگر دوربین گری سرگذشت خود و تصویر اسرار آمیز را برای کسی نقل می کرد، آیا کسی می توانست آنرا باور کند؟

اما با وجود این استدلالات، میترسید - و اهمه داشت - غالباً اتفاق

میافتاد که در مهمانیهای بزرگی که در املاک خود واقع در نوتینگهام شایر میداد وعده زیادی از رفقا و جوانان نجبا را دعوت کرده همه را از لوکس و عشرت خیره کننده اش مات و مبهوت میکرد، بکمربند مدعوین را ترك کرده، یکسره بلندن میرفت و سری باطاق مرموز خود میزد تا خاطر جمع شود کسی در را شکسته و وارد شده است یا خیر - اگر احياناً فکراً اینکه تصویر را بدزدند بمخیله اش خطور میکرد از ترس وحشت بجای خود خشک میشد، فکر میکرد چه بلایی چه بلای بزرگی بر سر او خواهد رسید اگر دنیا از اسرارش اطلاع پیدا کند - و مطمئن است که تا کنون اطلاع پیدا نکرده؟

چون حس میکند که اگر عده از رفقا و دوستان کم و بیش با او صمیمی هستند يك عده بنظر بی اعتمادی و سوء ظن با او نگاه میکنند - مثلاً میدید راه کلوپ وست - اندرا بر او بسته اند - در صورتیکه از نظر دارائی و اوصالت خانوادگی و نجات خود را ذی حق میدانست که بعضویت آن قبول شود باز زمزمه میکردند که روزی یکی از دوستانش او را بحضور چرچیل برد - وقتی وارد سالن چرچیل شد. دوک دو برویک، تعمداً از جا برخاست و بدون اینکه با او اعتنائی کند از اطاق خارج شد - وقتی از سن ۲۵ سالگی گذشت تاریخچه های غریب و عجیب از او نقل میکردند.

میگفتند که او را دیده اند با ملوانان خارجی در يك محله دور افتاده و ایت چپل مرافعه راه انداخته بود - همچنین شیوع داشت که با دزدان و اسکناس سازان رابطه دارد و از رموز تقلب کاریهای ایشان آگاه است و حتی با آنها شریک است - در اطراف غیبت های حرفها میزدند و تیکه پس از چندی دوباره در جمع طبقه ممتاز و اردمیشده مردها بخصوص زمزمه ها میکردند، از او کم و بیش احتراز میکردند و با نگاه های عمیقانه و استنطاق وضع میخواستند بفهمند که اسرار زندگی این جوان همیشه زیبا چیست؟

دوربان گری البته با این رفتار ناپسند مردم ظاهراً اعتنا نمیکرد - عده معتقد بودند که سادگی رفتار، صافی و جذابیت تبسم، لطف و صفای جوانی اعجاز نمایش که بهیچوجه او را ترك نمیکرد، این ودایع بطنهای جوابهای دندان شکنی است با نهایی که بر علیه يك چنین جوانی اینگونه اتهامات خبیث میندند.

اما يك چیز بود، کم و بیش میدیدند بعضی از رفقا که خیلی با او مانوس

بودند یک دفعه از دورور او فرار او میکردند. در سالن‌ها میدیدند زنها تیکه تمام هستی و عصمت خود را فدایش کرده بودند وقتی دوریان گری وارد میشد از خجلت و شرمساری سرخ میشدند و بگوشه پنهان میشدند.

اما همه این زمزمه‌ها، این تهمتها، این سوءظن‌ها، جذایت او را نزد عده قویتر میکرد. از همه اینها گذشته تمول سرشارش در اشتها و جذب قلوب و مصونیتش تأثیر و افری داشت. چه جامعه بخصوص جامعه متمدن هرگز با تهاماتی که بر علیه اشخاص متمول و پول خرج کن میزنند خیلی گوش نمیدهند در نظر این گونه مردمان يك ظاهر مؤدب و خوش نما بر باطن بی‌غل و غش ترجیح دارد رویه که جالب باشد بمراتب از داشتن يك نفر زعیم بالاتر است، و ای اگر در مهمانیها غذاها مشتمل بر شرابه‌ای از درجه اول نباشد يك چنین پیش آمدی داغ باطله است بر پیشانی میزبان و لوانیکه آدم باشراقتی باشد و هیچوقت لکه عار زندگانی دا خلی اش را ننگین ننموده باشد. تمام خصائل و محسنات اخلاقی صاحب خانه، اگر غذا سرد باشد مالیده است - و از این قبیل حرفها که يك روزی که سرمباحته لردها نری باز شده بود استدلال میکرد.

چه قواعدی که در جامعه برگزیده و اشرفی مورد توجه و دقت است با قواعد صنایع ظریفه مشابه است. شکل و ظاهر امر اهمیت خاصی دارد. میخواهند آداب و رسوم در عین اینکه موقر و سنگین باشد، خالی از ظرافت و ساختگی نباشد. اصول و شروط بهمان اندازه که در مانیتیک آمده وجود دارد ولی هوش و زیبایی مایه اصلی جذایت محسوب است.

پس فقدان صمیمت آیا اینقدر مهم است! من فکر نمیکنم، این يك رویه ایست که بما اجازه میدهد شخصیت خود را مکرر کنیم.

اینها عقاید دوریان گری بود. از نظریه بعضی از روانشناسان ساده لوح که «من» انسانی را موجودی ساده و دائمی و آلوده و از جوهر متحد فرض میکنند بشدت متعجب شده بود. بعقیده او انسان موجودیست صاحب میلیاردها زندگانی مختلف و میلیاردها حواس مختلف، بعبارة آخری موجودیست فوق العاده درهم و پیچیده و مختلف الشكل، در نهادش افکار و احساس بسیار مختلفی بتوارث بودیعت نهاده و حتی جسمش از ریشه‌های امراض اجدادش عاری نیست - در خانه یسلاقی اش، در سرسرای بزرگی که داشت تصاویر اجدادش بدیوار صب شده بود، بارها به بحر افکاری از این قبیل مستغرق شده بود. خوشش

می آمد از اینک در قیافه آنهاد قیق شود . و خاطر هائی که در تواریخ خوانده بود تطبیق کند . این یکی فیلیپ هر بون است که قوانین اوزبورن در ضمن خاطر ایش مربوط به دوره الیزابت تصریح کرده که « با صورت زیبایش ، محبوب القلوب تمام دربار بود » خوب ، آیا بعضی از این قوانین که در زندگانی خود نیز اثری دارد ممکن نیست یاد گاری از این جد سیصد سال پیش باشد که خویش در عروقتش جاری است؟ آیا ممکن نیست تصور کرد که بعضی جوانه های مسموم و غریب ، نسل به نسل از اسلاف قدیمی در نفس اوسوخ پیدا کرده باشد؟ همین علاقه به جوانی و زیبایی که روزی در منزل بازیل اورا وادار کرد چنین آرزویی کند و اتفاقا اجابت شد ، آیا همین تمایل غیر طبیعی زائیده بعضی خصائل موجوده در دودمان خانوادگی اش نبود؟ این تا بلو کدامست ، این جوان زیبا بالباس رسمی قرمز و بردری طلا ، پیشانی اش غرق جواهر ، بلی ، این تصویر انتوننی شرر - عاشق دلباخته ژان دو ناپل است . آیا قلب هوسران و غریزه تمایل بارتکاب مناهمی یادگار این جدید هوس باز و خوش گذران نیست؟

یک تصویر دیگر نقش تمام قد زن جوانی است بالباس گلی و پیش سینه غرق مروارید - در دست راست گلی گرفته و بادست چپ دسته گل سرخ را نوازش میدهد - روی میزی مانند ولین و سیمی سرخ گذاشته اند - روی کفشهای اطلس نوک تیزش ، گلپهای بزرگی از طلا بود - دوربان زندگانی این جده خودش را میدانست - تاریخچه های بدیع در باب عشاق و مجالس عشق بازی اش شهره عام و خاص بود - تمایل ذاتی که باینگونه هوسرانی ها و عشق بازیها دارد و دیده ایست که از این جده بارت برده است؟ این تصویر متعلق بجد دیگری است ، آثار زیبایی در چهره این یکی دیده نمیشود بلکه بعکس قیافه اش تاریک و خطبندی که حاکی از قساوت قلب است بر لبانش نقش بسته . تصویر دیگر از لردیست که رفیق پرنس رژان و شاهد عروسی محرمانه اش بود - چقدر زیبا و پرنخوت بود ؛ در تمام دنیا فساد و شناعة عملش معروف بود . صحنه های عشق بازی در کارستون هوس در تحت نظرا و منظم میشد در پهلوی تا بلو این لرد ، تصویر زنش ، زنی ساده و کمرنگ و لاغر و ملبس بسیاه دیده میشد . خون این زن هم در عروقتش جاری بود ..

بالاخره تصویر مادرش با تبسم بر روح زیبا در روی لبان زیبا و گلگون واضح بود که از مادرش زیبایی و شهوت زیبایی دیگران را ارث برده مادرش

باومیخندید . در روی خرمن موهای طلائی اش برك زردی مانند طلای ناب میدرخشید . - از گیلاس شراب سرخ رنگی که در دست داشت شراره آتش بلند بود رنگ و روی تابلو قدری پریده بود ولی جلای چشمان باحالت و عمیق همه را مجذوب میکرد ، مثل این بود که همیشه در پی یگانه طفلش دوخته ..

گذشته از این اجداد که گوشت و خونمان میراثی است که از آنها برده ایم ، اجدادی داریم که فکر و ادب و معرفت را بمیراث برده ایم . بعضی اوقات دوریان فکر میکرد که زندگانی اش خلاصه است از تاریخ دنیا ، نه بآن کیفیتتی که طی کرده و بجزئیاتش واقف است بلکه بآن کیفیتتی که در فکر و تصور خود خلق کرده - مثل این بود که با اشخاص معروفی که در صحنه روزگار ظاهر شده و با ولع خاصی مرتکب منفورترین مناهای و معاصی میشدند ارتباط روحی خاصی دارد و از نزدیک آنها را میشناسد و آشنائی دارد - بنظرش حیات و رفتار و شخصیت این قبیل گناهکاران سترک آشنا میآید - خود را با آنها غریبه نمیدید ..

پهلوانان اعجاب آور آن کتاب که اینقدر در مشی حیات او مؤثر واقع شده بود دارای همین تصورات عجیب بود .

مثلا در فصل هفتم کتاب شرح داده بود که چطور در باغی ، ملبس به لباس تیر ، نشسته و کتابهای فاسد الفانتیس را میخواند - در حول و حوشش مسخره ها و طواوسها میچرخیدند و آواز خوانی بنوای نی میخواند .

باز در لباس کالی گولا امپراطور هوسران و دیوانه رم که اسب خویش را لقب کنسول داده بود ، در اصطبل سلطنتی سرمست باده ناب شده در میان مجالس عیش و نوش پهلوی اسبش که پیشانی اش را بر وارید زینت داده بود میایستاد و در ظرفهایی که از عاج خالص درست کرده بودند شراب مینوشید .

باز در لباس دمیسن در سرسرای بزرگ کاخ امپراطوری ، در مقابل آئینه های مرمری مترصد برق خنجری بود که ملازمان بر فرقهش نواخته و بحیات پراز ادبار و فسادش خاتمه دادند .. این امپراطور صحنه های هولناک سیرک که در آن عیسویان لخت را جلوی حیوانات سبع گرسنه می انداختند از خلال قطعه بزرگی از زمره دپاک نگاه میکرد .

امپراطور دیگری در تخت روان ارغوانی با پرده های مروارید دراز کشیده قاطرهای گران بها با ساز و برك نقره خام از خیابانهای رم عبور

میدادند تا به «خانه طلا» برسند. مردم پایتخت فریادکنان موبک نرون را شادباش میگفتند.

باز امپراطور دیگری که در حرمسرای خود با زنها بزرگ میکرد، صورت خود را سرخاب و سفیداب میمالید، خلاصه اینکه همه این شواهد تاریخی انس گرفته بود، این پرده غریب و عجیب و وهن آور که نمونه از تجری بارتکاب شدیدترین و غریبترین مناهی و مفساد است از نظرش میگذشت خود را حاضر و ناظر در آن مجالس عیش و طرب، و زوال و انحطاط می دید...

دوریان گری فصل هفتم این کتاب را که آینه وار همه این صحنه های تاریخی را منعکس میکرد با ولع خاصی میخواند - فصول بعدی راهم که زندگانی و عملیات آنها را که معاصی و خون نشان و کردارشان در تاریخ جزو شواهد ددمنش است مکرر میخواند. مثل این فیلیپ، دوک دومیلان که زنش را کشت و لبانش را با زهر گیلگون و فوق العاده کشنده آغشته کرد و وقتی عاشق خسته دل لبان آلوده بزهر را مکید بر روی سینه اش افتاد و مرد... پیرپار بوونیزی معروف بیول دوم که بقیمت جنایات مخوف بحکومت رسید و تاجش دو بیست هزار اشرفی زرناب قیمت داشت؛ یا این ژان ماری و یسکونتی که سگهای شکاری خود را در تعاقب مردان انداخته و وقتیکه با دشمنه انتقام کشته شد، زن فاحشه که او را دوست داشت جسدش را از گل سرخ پوشاند... یا لوبورژیا که بر روی اسب قوی همکلیش سوار میشد، در پشت سرش جنایات و برادر کشی مشایعت میکرد و روی پالتوش لکه های خون پروتو دیده میشد.

یا این پیترو دیار بو، ارشوک جوان فلورانس، پسر و رفیق پاپ سیگست ششم که در زببائی والو اطلی بی قرین بود. لئونارد را گون رادر اطاقی که از ابریشم سفید مفروش کرده پذیرائی کرد - اطاق پر بود از پیشخدمتان کمر باریک و پسر زببائی را بالباس طلا مأمور پذیرائی و عشرت مهمان خود نمود.

باز این خونخواران که هیچ چیزی خاطر هاش را شاد نمیکرد مگر دیدار مرگ، در نهادش شهوت بخون مثل عشق بشراب مخمر بود - مردم میگفتند که این شیاد پسر شیطان است و در بازی تخته که با هم میکردند،

تقلب کرده و بازی را برد. بازی سرروح بود. روح ابلیس در ذات او حلول یافته بود.

یاژان باتیست سیبو که بدتر از همه او را بلقب بی گناه هم ملقب کرده بودند و وقتی خسته و فرسوده شده بود. پزشک یهودی سه نفر جوان سالم را کشت خون آنها را در عروقتش جاری ساخت.

یامالاتسیا، عاشق ایزوتا و اربابوی می می که رم چون نتوانست بر او دست یابد، هیکلی از او ساخت و در میدان عمومی بزرگترین دشمن خدا و خلق سوزاند همین شخص بود که پولینا را با حوله خفه کرد و رقیب دیگر خود را در ظرفی از زمردیک پارچه زهر داد و کشت و با افتخار شهوت رانیهای شنیع کلیسایی ساخت و هزاران جنایت هولناک مرتکب شد.

بازداستان شارل ششم پادشاه فرانسه که عاشق زن برادرش بود و یک جراحی باو گفته بود که قریباً دیوانه خواهد شد.

پادشاه مریض فقط وقتی از زیر بار شکنجه ای روحی و جسمی راحت میشد که تصاویر عشق و مرگ و جنون که عربی تهیه کرده بود عاشق وار نگاه میکرد.

بالاخره سرگذشت باگیلونی که دوست خود آستور و نامزدش را دوست دیگر و پیشخدمتش را در میدان شهر کشت. این مقتول اخیر باندازه وجیه بود که وقتی جلادسرش را میخواست جدا کند دلش برحم آمد و تمام تماشاچیان حتی دشمنانش اشک میریختند...

تمام این اشخاص روحیه و فکر دوربان را بخود جلب میکرد. تمام شب فکر و خیالش با این طبقه اشخاص بود و روزها تصوراتش در اطراف اینها دور میزد. دوره رنسانس در سموم تخصصی داشت سموم مهلك را در چیزهایی مثل کلاه خود، مشعل، دستکش، بادزن، گلوله مشك، گردن بند کهر باو غیره مخفی میکردند، ولی سم مهلك و کشنده خود را بوسیله کتابی در عروق دوربان گری تزریق کرد. و در این سرایشی بسیر خود ادامه داد، تنزل کرد، تا رسید به مرحله ازانحطاط و فساد که در نظرش بدین وسیله نیل به کمال زیبایی شد..

فصل دوازدهم

نهم نوامبر، شب عید تولد دوریان گری بود، در یکی از این نهم نوامبر
پا به سن سی و هشت سال میگذشت - این شب در زندگانی دوریان گری تاریخ
فراموش نشدنی بود .

شب در منزل لرد هانری مهمان بود - شب سردی بود - مه غلیظی همه
چارا پوشانده باد سردی میوزید - پاسی از شب گذشت ، دوریان گری
خود را در بوستهای قیمتی پیچیده رو بمنز لردوان بود - در حدود ساعت ۱۱ در
گوشه‌ای از خیابان مردی با او رو برو شد که یخه پالتویش را بالا زده ، جامه‌
دانی در دست داشت و بسرعت راه میرفت - دوریان گری او را شناخت. مسافر
همان بازیل هالوار ، نقاش معروف بود - ترس شدیدی بر دوریان گری غالب
شد - ولی بروی خود نیاورد که او را دیده ، با شتاب بیشتری رو به منزل
روان گردید .

اما هالوار که او را دیده و شناخته بود اول قدری مکث کرد سپس دنبال
گری بر اه افتاد - لحظه نگذشت که نقاش دست روی بازوی دوریان گری
گذاشت.

- دوریان به به چه برخوردی !.. من حالا از کتابخانه شما بیرون آمدم
از ساعت ۹ با انتظار شما بودم. دلم به حال پیشخدمت شما که از خستگی بی تاب شده
بود سوخت ، خودم بیرون آمدم ، با او گفتم برو و بخوابد - میخواهم با ترن نصف
شب بپاريس بروم .. خیلی دلم میخواست پیش از عزیمت شما را دیده باشم -
شما که از پهلوی من رد شدید ، من ملتفت شدم ، اما اطمینان نداشتم شما هم
درست مرا نشناختید! بلی؟

بازیل عزیزم در این مه غلیظ مشکل است - من خیابانها را هم بزحمت
تشخیص میدهم - اما حیف که شما بمسافرت میروید سالها است که شمارا ندیده ام -
امیدوارم بزودی برگردید ؟

- نه ، من شش ماهه میروم - یعنی میخواهم اطاقی اجاره کنم و تا تصویر
بزرگی که در خیال دارم تمام نکنم از آنجا بیرون نیایم اما مقصودم

تاریخچه خودم نیست - خوب رسیدیم - برویم تو من چند کلمه حرف دارم بگویم و بروم.

- خیلی خوب اما وقت نمیگذرد؟ - دوریان کلید را در قفل در انداخت و سه بار چرخاند - در باز شد و هر دو وارد شدند، بواسطه مه غلیظ. نور چراغ بزحمت فضا را روشن میکرد. هالوار ساعتش را نگاه کرد.

- نه خوب است - ترن یک ربع بعد از نیمه شب حرکت میکند، حالا درست ساعت ۱۱ است - من میخواستم بروم کلوب شاید شما را آنجا به بینم من اسبابهایم را فرستاده ام - معطلی ندارم. فقط همین جامه‌دان کوچک را دارم و در بیست دقیقه خودم را بویکتور یا میرسانم.

دوریان گری نگاهی با و انداخت و تبسمی کرد.

- اما چه لباس و چه جامه‌دانی - شما نقاش شیک و مشهور، اینها چیست؟ زود بیایید تو که مه وارد نشود - اما بیایید که حرفهای جدی بامن نزنید - امروز چیزی جدی وجود ندارد - یعنی هیچ چیزی را نباید جدی گرفت. نقاش سر راتکان داد و وارد شد و بدنبال دوریان گری آمد بکتابخانه - کنده‌های بزرگ هیزم در بخاری زیبای دیواری میسوخت - تمام چراغها روشن بود در روی میز کوچکی، تنک بلورین بر از لیکور هلندی با سیفون آب گازدار و گیلساهای بزرگ سنک بلور تراشیده چیده بودند.

- دوریان پیشخدمت شما خوب از عهده پذیرایی من برآمده بود - همه چیز برای من آورد، سیگارهای ته طلایی معطر شمارا هم کشیدم خیلی آدم نجیب و مهمان نوازی است - من این را از فرانسوی که قبلا داشتید بیشتر دوست دارم - راستی آن فرانسوی که داشتید چه شد؟ دوریان شانه هارا بالا انداخت.

- گمان میکنم خدمتکار لر در ادلی را گرفت و در پاریس بعنوان خیاط انگلیسی مستقر شده اند، گمان میکنم انگلیسیها در پاریس خیلی مد باشند - اما بین خودمان باشد، خیلی کج سلیقه گی است - بلی؟ بد نوکری نبود - من خیلی با او نزدیک نبودم ولی ملامتی هم نداشتم - بعضی اوقات آدم يك چیزهای مضحکی فرض میکند - خیلی بمن صمیمیت داشت - میگویند از اینجا که رفت خیلی متأثر بود - باز قدری بر ادلی و سودا بریزیم؛ یا شراب رن و سلتز دوست دارید؟ من که ارادت غریبی بشراب رن پیدا کرده ام - مطمئن

هستم در اطاق پهلومی هست.

- ممنونم - من چیزی نمیخواهم - نقاش پالتو و کلاهش را در آورد و روی جامه‌دان خود که در گوشه اطاق بود انداخت - خوب حالا دوست عزیزم من يك چند کلمه حرف جدی با شما داشتم - چرا اخم میکنید - کار من دشوارتر میشود..

- موضوع چیست؟ امیدوارم موضوع من در بین نباشد - امشب از دست خودم بتنگ آمده‌ام.. از خودم بیزارم - آه - اگر میشد خودم را با یکی دیگر، با هر کسی عوض کنم...

بعکس، موضوع خود شما مطرح است - چون مبنی مطالبی هست که نمیشود مسکوت گذاشت - من يك نمیساعتی وقت شما را میگیرم.
دوربان که روی نیمکت نشسته بود آهی کشید و سیگارتی آتش زد.
- نیمساعت!..

- دوربان - نیم ساعت خیلی زیاد نیست. بخصوص که پای خود شما در میان است - باید شما بدانید که در تمام لندن از شما چه چیزها میگویند، چه مذمت‌های وحشتناکی میکنند...

- من بعکس هیچ نمیخواهم بدانم در باب خودم چه میگویند - افتتاحات و این قبیل چیزها را وقتی مربوط بهمسابقه است دوست دارم اما نه وقتی که پای خودم در بین است.. چون افتتاحات خود آدم تازگی و ملاحظتی ندارد.

- دوربان لازمست شما بدانید.. هر آدم با شرفی بسر گذشت خودش علاقمند است - شما نمیدانید که همه وقتی از شما حرف میشود میگویند که آدم فاسد و رزل و خرابی هستید، البته شما صاحب نجابت فامیلی هستید، تمول بزرگی دارید - مزایای دیگری دارید، اما نسب و تمول کافی نیست - البته من که چیزی از اینها که میگویند باور ندارم - یعنی وقتیکه شما رامیبینم نمیتوانم این حرفها را قبول کنم -

چه اثر گناه بر روی صورت آدم باقی میماند - نمیشود آنرا از بین برد در افواه داستانهای مخوفی از رذائل و قبائح بشما نسبت میدهند که انسان مبہوت میماند البته من باور ندارم - زیرا معتقدم در روی دهن آدم‌های شرور و قسی القلب، حالتی هست که طینت نا پاکشان را معرفی میکند - پلك چشمهای این جور آدمها کلفت و بد قواره و دستشان هم بی تناسب و کریه میشود - سال

گذشته کسیکه شما میشناسید و من اسمش را نمی‌آورم از من تقاضا کرد تصویرش را رسم کنم - من تا آنوقت هیچ چیزی از این شخص نشنیده بودم - اما قیمت خوبی میداد - من قبول نکردم - چون يك چیزی در انگشتهای این آدم بود که مرا بو حشت می‌انداخت. خوشم نمی‌آمد که این انگشتان را نگاه کنم. - بعدها فهمیدم که بلی، تمام حدسهای من صحیح بوده - و این شخص یکی از رذل‌ترین و فاسدترین کسانی است که سراغ دارم - مقصود اینست که فساد و انحطاط اخلاقی و خبیث‌باطنی در روی چهره آدم آثار و علائمی می‌گذارد که هیچ دستی قادر نیست آنرا پاک کند اما چطور ممکن است شما، با این قیافه همیشه جوان و پا کیزه، با این تبسم‌های روان بخش و معصوم، با این صورت گیرا و بی گناه و نجیب با این جوانی تابناک و بی غل و غش، این مزخرفه‌هاییکه می‌گویند باور کرد؟

اما با همه اینها من شما را خیلی نمی بینم - دیگر ابدأ سراغ من نمی‌آید - و قتیکه از شما دور هستم و می بینم همه از رفتار و کردار شما تاریخچه های مبسوط و هولناک تعریف میکنند، میدانم چه بگویم - میمانم، متحیر چه بگویم.. می‌خواهم ببینم چطور می‌ود آدمی مثل دوک دو برویک وقتی شما وارد سالن شدید، بدون رودر بایستی از آن خارج شد که شما رانه بیند - چرا در لندن یک‌عده زیادی از اشخاص محترم هرگز قدم بخانه شما نمی‌گذارند و شما راهم دعوت نمی‌کنند - شما سابقاً دوست صمیمی لرد استاولی بودید - بلی؟ من هفته گذشته با او نهار می‌خوردم - صحبت از مینیاتورهائی شد که شما برای نمایشگاه دودلی قرض داده‌اید، از شنیدن اسم شما، لرد استاولی اخمها را درهم کرد و گفت که ممکن است سلیقه شما در جمع آوری صنایع ظریفه خوب باشد ولی از نظر فساد اخلاق باید بهر دختریکه مقیدتر بیتش باشند و بهر زنیکه احترام خود را می‌خواهد حفظ کند بفهماند که در اطاقیکه شما هستید نباید قدم بگذارند - خوب، میبینید؟ - من طاققت نیاوردم - بایشان گفتم شما یکی از دوستان من هستید و پرسیدم که چه شده اینطور عصبانی است؟ آنوقت تشریح کرد.. جلوی همه حضار چیزها گفت - من سرم گیج رفت - چرا دوستی شما برای جوانان اینقدر مشئوم است؟ - شما دوست يك پسر جوان گارد بودید و خود را کشت - سرهنری اشتون مجبور شد با افتضاح ترك وطن کند، چرا؟ برای اینکه شما دوست همه روزه او بودید - حالا کار بآدرین سنیکلتن نداریم

که باچه وضعی از بین رفت.

از پسر منحصر بفر دلد کنت و عاقبت مشومش بگذریم - دیروز پدرش رادر سن جیمز دیدم، از خجالت و ننگ پیرو شکسته و فرتوت شده بود - چه داستانها در باب دوک دوپرت میگویند، چه افتضاحهایی بسرش آمد، هیچیکس دیگر باونگاه نمیکنند..

- بس است بازیل - شما در یک کارهایی دخالت میکنید که اطلاع ندارید شما میپرسید چرا برویک وقتی من وارد سالن شدم خارج میشود - بلی، برای اینکه من اسرار زندگی اش را از اول تا آخر میدانم و او از کار من هیچ سر در نمی آورد...

با آن خون فاسدی که در عروقش هست میخواهید آدم پاک و پاکیزه باشد؟ - شما راجع به اشتون و پرت با من حرف میزنید - بمن چه ربطی دارد که یکی فاسد است و یکی الواط؟ اینها را از من یاد گرفتند؟ - خودشان این کاره نبودند؟ - اگر پسر کنت دست زنش را از بغل این و آن میگیرد، بمن ارتباطی دارد؟ - اگر آدرین سنیکلتن جعل امضا میکند، من باو یاد دادم؟ - مگر من لله این آقا بودم.. من میدانم که چه و راجیها در مملکت ما میکنند بورژواهای ما برای دلخوشی خودشان، این زمزمه ها را در میآورند، بقول خودشان این پیرایه ها را بما ببینند که رفتار و اخلاق دنی خودشان را حق بجانب و پاک نشان بدهند - در این مملکت هر کس که یک وضعیتی داشت و توانست دو کلمه حرف بزند و فکر کند - تمام دشمنش میشوند، بر ضدش توطئه میچینند - حالا به بینم این پاکها، این آدمهای با اتقوا و درست خودشان چه کارها میکنند - عزیزم شما فراموش میکنید که مادر عصر دناات و آبزیر کاهی زندگی میکنیم ..

- موضوع این حرفها نیست - گوش بده دوربان - من تصدیق دارم که انگلیسی فاسد است و جامعه انگلیسی گمراه است بهمین دلیل بود که من وقتی روح پاک شما را دیدم، خوشحال شدم - اما بعد معلوم شد که آن روح پاک که من در شما فرض میکردم شما فاقد آن هستید چون آدم را از تأثیرش در روی دوستان و معاشرینش قضاوت میکنند... از قرائن اینطور معلوم میشود که شما مقید و معتقد به شرم و حیا - و شرافت و حیثیت و خوبی و ترحم نیستید شما این ملکات را در عشق جنون آمیز به خوش گذرانی و کیف از دست داده اید،

اینها را پامال کرده‌اید. در نهاد دوستان و معاشرین خود جنون خوش گذرانی را تلقین میکنید، آنها را به حضيض فساد دلالت میکنید. بلی شما مایه گمراهی آنها هستید، شما زندگانی‌شان را بر باد داده‌اید و با اینهمه بدتر بوده - میدانم که حتی میخواهم بگویم کارهایی که کرده‌اید از اینهم بدتر بوده - میدانم که شما وهانری از هم جدا نمیشوید همین يك دليل كافي است، حالا به هیچ چیزی کار نداریم - همین كافي است که خواهر هانری مستخره خاص و عام این شهر باشد.

- بازیل مواظب خودتان باشید - دیگر خیلی پا از جاده خودتان بیرون میگذارد.

- خاموش - من آمدم حرفهایم را بزخم، شما باید گوش بدهید... وقتی لیدی گوندولن، خواهر هانری باشما اول بار آشنا شد، هیچکس در اطراف او حرفی نمیزد. اما امروز در تمام این لندن يك نفر، يك زن با عصمت و شریف را پیدا میکنید که با او دو قدم راه برود. به بچه‌های خود قدغن کرد که با او زندگی کنند حالا باز داستانها در اطراف شما شنیده میشود. شما رادیده‌اند که سفیده صبح از شیر کاش خانه‌های پست لندن خارج شدید. شبها با لباس عوضی شما رادریست ترین خانه‌های عمومی لندن دیده‌اند. اینها راست است یا نه؟ - ممکن است راست باشد...

اول بار که این چیزها را شنیدم، خندیدم. اما حالا می‌لرزم... آنوقت... چه داستانها از خانه بیلاقی شما... دوریان شما امیدانید چه چیزها، چه نغمه‌ها در اطراف شما گفته میشود؟ من حالا نمیگویم که نمیخواهم شما را دلالت کنم، درس اخلاق بدهم، نه - یادم هست که هانری روزی میگفت هر واعظ ساختگی اول همین حرف را میزند و تصریح میکند که درس اخلاق نمیدهد اما وقتی چانه‌اش گرم شد، موعظه و نصیحت شروع میشود... نه من، بعکس میخواهم شما را راهنمایی کنم. دلم میخواهد که شما درهمه جا محترم باشید و همه بنظر احترام بشما نگاه کنند میخواهم اسمتان ننگین نباشد. میخواهم که شما این رفقای پست دنی و رذل که دور خودتان جمع کرده‌اید همه را بیرون کنید. نه - اینطور حرفهای مرا بشوخی نگیرید - شانه‌هایتان را بالا نیندازید - شما تسلط غریبی روی همه کس دارید آرزوی من اینست که این تسلط زهدایت در راه صواب صرف شود نه گمراهی. میگویند هر کس که بشما

نزدیک شد، فوراً فاسد میشود. بهر کاشانه‌ای که قدم گذاشتید، بی ناموسی و فساد و بی‌شرافتی پشت سر شما آن اساس را بباد و آن خانه‌ها را ویران میکند - راست است یا دروغ؟...

من نمیدانم - چطور و از کجا بدانم؟ - اما همه، هر کس که شما را بشناسد اینطور میگوید. دلیل هم می‌آورند دلالی که ممکن نیست زیرش زد و قبول نکرد - ارد گنوستر در کسفورد دوست من بود - دوست خیلی عزیزم خودش کاغذی از زن محترمش بمن نشان داد - نام شما در بدترین تقریرهایی که من به‌مرم تابحال شنیده‌ام بود. من اعتراض کردم - گفتم غیر ممکن است که شما چنین کاری کرده باشید - اما کجا؟ - از کجا که من شما را شناخته باشم آیا من راستی راستی شما را شناخته‌ام؟ - پیش از اینکه من یک چنین ادعائی کرده باشم باید روح شما را شناخته باشم روح شما را دیده باشم... - دوربان گری یکمرتبه از جا پرید - سرخی تندی تمام صورتش را پوشاند و تقریباً فریاد کشید:

- روح مرا به بینید؟ -

- بلی - بلی، روح شما را به بینم - اگر چه معرفت به روح فقط کار خدا است...

بازیل با تأثیر خاطر این چند کلمه را شمرده شمرده میگفت و فکرش منقلب بود. خنده شرارت باری از دهان جوان خارج شد.

- شما باد و چشم خودتان، همین امشب روح مرا خواهید دید.

اینرا، گفت چراغی برداشت و گفت: بیائید کار خودتان است تماشا کنید.. چرا کارتان را بخودتان نشان ندهم شما مختارید، به همه عالم این سرگذشت را نقل کنید، اما کسی باور نمیکنند - تازه اگر هم کسی باور کند، از من بیشتر خوشش می‌آید - من خیلی از شما بهتر دوره خود را میشناسم - میگویم بیائید - بس است - حرف خیلی زدیم - از فساد خیلی گفتیم، بیائید، حالا هم یک قدری مقابله کنید، فساد خود را با چشم خود تماشا کنید..

در هر یک از این جملات نخوتی هویدا بود - با اصرار بچگانه راه میرفت - نشاطنا گهانی تمام وجودش را فرا گرفته بود - فکر اینکه یک نفر دیگر غیر از خودش به اسرار هولناک زندگانی‌اش باخبر میشود، او را به وجد و شغف انداخته بود، خصوصاً که این یک نفر، همان رسم کننده تصویر، که لوح معاصی و سرمنشاء جمیع شرمساریهای اوست بود و حالا به این سر

هو لاناك و قوف پيدها، بكنند ، مانند خودش ، تا آخر عمر، راحتی و نشاط واقعي از حياتش سلب ميشود ..

- بلي، روحم را بشما نشان ميدهم ، بيايد تماشا كنيد - شما ميگوئيد غير از خدا كسي قادر نيست كه روح را به بيند همين حالا ، بيايد به بينيد، شما هم قادر هستيد كه روح را به بينيد.

دوريان چشمهاي خود را به نقاش دوخته بود ، آثار خشونت در وجناش پيدا بود .

نقاش از شنيدن اين جمله ر عشه براندامش افتاد..

- دوريان چرا كفر ميگوئيد ؟- اين حرفها معني ندارد-

- گمان ميكنيد كه معني ندارد؟

- گمان نميكنم - اطمينان دارم .. گذشته از اين - من اين نصيحتهارا

از راه خير گفتم - شما نميدانيد كه من چقدر بشما علاقه دارم و صميمي هستم..

- نه- تا آخر برويد - برنگريد- هر چه داريد بگوئيد....

وجع شديدي در قيافه نقاش مشهود شد - لحظه ساكت شد - سپس

حس كرد كه حس ترحم شديدي بر او مستولي گرديده بالاخره به چه حقي اينهمه تندي كرد و زندگاني دوريان كزي را مختل نمود؟-

اگر حقيقه مبالغه كرده باشند ويك دهم آنچه گفته شد ، بدى كرده باشد،

چقدر بايد از خشونت او رنج ببرد ؟- سپس از جا برخاست - نزديك بخاري

ديواري رفت ، ايستاد، نگاهي به هيزمهاي نيمه سوخته كرد ، خاكستر روي

آتش سرخ را با پرده نازكي پوشانده بود و در زير آن شعله كم رنگي كم و

زياد ميشد.

دوريان كه نزديك درب خروج ، چراغ بدست ايستاده بود پيش از اين

طاقت نياورد بالحن آمرانه گفت:

- باز يل چرا معطليد؟..

نقاش متوجه در شد..

- دوريان من يك جواب ميخواستم ... اگر شما بگوئيد كه اين اتهامات

مخوف از سرتاپا دروغ است، من باور ميكنم -

دوريان ، جواب بدهيد ، نمي بينيد چقدر بمن بد ميگذرد ؟ چه بلائي

بسر من آمده ؟ رحم كنيد كه من از دهان شما نشنوم كه شما شرور . فاسد و

بيرحم هستيد...

دوریان گری تبسمی کرد - چین بدی ، حاکی از نهایت نخوت و بی‌اعتنائی برلبانش نقش بست .

- بازیل . بیائید بالا ، من روز بروز خاطرات عمرم ، سرگذشت روزانه‌ام را نگاه‌میدارم - این خاطره‌ها راه‌رگز از اطاقم بیرون نمی‌آورم ، بیائید ، تماشا کنید...

- دوریان حالا که میل شما اینست ، می‌آیم - می‌بینم که وقت‌ترین نصف شب‌گذشت - اهمیت ندارد - من فردا میتوانم راه بیفتم - اما امشب هیچ حوصله خواندن ندارم - توقعی که دارم اینست يك جواب ساده به‌سئوالم بدهی..

- این جواب آن‌بالا بشما داده میشود .- اینجا غیر ممکن است - نه خیلی چیزهای خواندنی هم نیست...

فصل سیمزدهم

دوریان گری، چراغ بدست از اطاق خارج شد - پشت سرش نقاش می‌آمد - بپلکانها رسیدند، بدون حرف شروع بصعود از پله ها نمودند - بدون اینکه صحبتی کنند در آن تاریکی عمیق که نور ضعیف چراغی، فروغ ماتم زده داشت رویبالا میرفتند - سایه آنها در روی دیوار پلکان عظیم و بد شکل و بد قواره بود خارج از محوطه باد شدیدی، بلند شده بود و پنجره‌ها را می‌لرزاند .

بطبقه آخر که رسیدند، دوریان چراغ را روی زمین گذاشت - کلید در اطاق را از جیب خود در آورد - پیش از اینکه در را باز کند سؤال کرد :

- بازیل، هنوز علاقه دارید که ببینید ؟

- بلی .

- خیلی خوب تبسمی روی ابان دوریان گری نقش بست . با کمی خشونت گفت در دنیا کسی باندازه شما حق ندارد که از اسرار زندگانی من اطلاع داشته باشد - تأثیر شما در زندگانی من بمراتب پیش از آنچه که شما حدس می‌زنید بوده است .

سپس چراغ را برداشت دسته در را پیچاند .. در باز شد و وارد شدند باد سردی بروی آنها خورد و شعله چراغ دفتاً بزرگ شد، نور نارنجی رنگ تیره از آن ساطع گردید . دوریان لرزید . جلو رفت - چراغ را روی میز گذاشت و گفت :

- در را به بندید .

هالوار غرق حیرت و تعجب بود - اطراف خود را که غرق در تاریک روشن بود نگاه می‌کرد - معلوم بود که این اطاق سالیان دراز است مسکون نیست - جز یک صندلی و یک میز ، اثاث دیگری در آن نبود - یک تاپیسری کهنه فلاندر بدیوار آویزان بود - قاب تابلوی بزرگی که پرده ضخیمی آنرا پوشانده بود نیز مرئی بود . در سمت دیگر اطاق جعبه بزرگ ایطالیائی و یک قفسه کتاب که تقریباً خالی بود - دوریان گری بطرف بخاری رفته، شمع

نیم سوخته برداشت و مشغول روشن کردن بود. نقاش دید که تمام اطاق در زیر قشر ضخیمی از گرد و غبار مستور است. فرش کف آن نیز از شدت پوسیدگی تکه تکه شده بود و رنگش بکلی رفته بود.

صدای فرار موش بگوش رسید - در هوای مرطوب و سرد بوی نامطبوع رطوبت شنیده میشد. دوریان پس از روشن کردن شمع، به طرف بازیل متوجه شد با آهنگ سرد و پراز قساوتی گفت:

بازیل، شما تصور میکنید که فقط خداست که میتواند روح را ببیند؟ این پرده را عقب بکشید و روح مرا تماشا کنید.

نقاش اخمها را درهم کشید و گفت:

دوریان آیا شما دیوانه شده اید یا اینکه پرده مضحکی بازی میکنید؟ دوریان با عصبانیت فوق العاده گفت:

- نمی خواهید خودتان پرده را عقب بزنید! خودم باید بزنم؟ بفرمائید!

باقدمهای محکم رو به پرده رفت با چنان شدتی پرده را کشید که پرده پاره شد و بروی زمین افتاد.

نعره مخوف از گلوی نقاش بلند شد. در تاریک روشن اطاق تصویر دهشتناکی دید که بانگهای غضب آلود پانگامه میکند. حالت این چهره بطوری بود که بلا درنگ دل نقاش از آن متنفر شد و با انزجار شدیدی بآن نگاه میکرد.

خدایا - این چهره - این سروصورت همان قسیافه جوان و زیبای دوریان

گری است. با اینکه در تحت استیلای تغییرات بسیار واقع شده بود باز از

حسن و صباحت سابق بقدری که شناخته شود و معلوم شود که کیست در آن وجود

داشت و یادگاری باقی بود. هنوز تشعشع طلای خالص در روی خرمن گیسوان

لطیفش ظاهر بود. هنوز رنگ گلگون در روی لبان پر شهوتش مرئی - چشمان

خفه و مرده باز کمی تلوؤ و شفافی که سابقاً داشت، دارا بود، بینی و گردن

هنوز لطافت خود را از دست نداده، بالاخره معلوم بود که قیافه، قیافه دوریان

گری است، منتها دست مر موزی، آن لطافت و صباحت و روانی و پاکگی رایکی

یکی زائل نموده توحش و فساد و ننگ و پسیری و آثار ذائل در آن هویدا

گردیده بود. نقاش پیش خود گفت تا بلو را کسی رسم کرده؟ نگاهی دیگر

انداخت دید تمام تا بلو کار او است قلم خود را خوب میشناخت. قاب در همان قابی

است که خود نقشه‌اش را تهیه کرده بود. ترس و وحشت بتمام وجودش غلبه کرد نمیتوانست در مقابل يك چنین معمای مخوفی آرام بماند. شمع‌دان را برداشت، نزدیک تابلورفت، در طرف چپ تا بلو دیدامضای خودش بارنگ قرمز وجود دارد. تردیدی باقی نماند که کار خودش هست.

پس غرق حیرت زدگی شد، مسلم است نقاشی خودش است - اما هرگز او چنین چیز مخوفی نکشیده بود خون در تمام عروقش خشکید - این چه حکایتی است؟ رموزی در کار است؟ چطور شد که آن قیافه ملیح و زیبا اینطور تغییر کرده، بشکل حیوان سبع و فاسدی درآمده. اکبری و نحوست آن را فرا گرفته - رویش را بر گرداند بقیافه دوربان‌گری نگاه عمیقی انداخت در چشمان جوان آتش شعله‌ور بود. لبانش بهم‌فشرده و گلویش بطوری خشک شده بود که قادر بتکلم حرفی نبود - دست روی پیشانی کشید، عرق سردی از تمام بدنش جاری بود.

جوان به پیش بخاری تکیه داده بود و بادقت شاهد و ناظر قیافه نقاش بود و امواج احساس مختلف که در روی جبینش بحرکت بوده نظاره میکرد هیچ علائمی که حاکی از رنج و مصیبت حقیقی یا نشاط واقعی باشد، در روی صورتش دیده نمیشد بلکه فقط حالتیکه در صورت شخص از تماشای چیز خیلی بهت‌آوری پدیدار میشود، دیدوحتی حدس زد در چشمان نقاش برق شادی که ناشی از مظفریت است دیده میشود - دسته گل بنفشه که بسینه‌اش زده بود بدست گرفت، نزدیک بینی‌اش بردو بو میکرد یا مثل این که بو میکنند ..

نقاش پس از مدتی سکوت و حیرت، به سخن گفتن در آمد، آهنگ و سخنانش حتی بگوش خودش مانوس نبود.

- یعنی چه، این چیست؟

دوربان‌گری دسته گل را در زیر انگشتان خودله کرد و گفت:

- از آن وقتیکه من جوان تازه بالغی بودم سالها میگذرد، شما مرا دیدید، غرق تحسین و تمجیدم کردید، مرا بزبانی فوق‌العاده‌ام مغرور کردید يك روزی هم مرا بدوست صمیمی خودتان معرفی کردید. آن دوست هم مرا بقدرت و کامیابی‌های جوانی آگاه کرد، بعد از آن تصویری از من کشیدید، این تصویر در تمام وجودم آتشی از پرستش و زیبائی روشن کرد دلم را بسوی

قدرت و اعجاب زیبایی باز کرد. آرزوئی در دلم ایجاد شد که هنوز نمیدانم بد بود یا خوب، اما آرزو کردم که کاش این جوانی و این زیبایی همیشه برایم بماند، شما این آرزو و تقاضا را شاید بدعا تعبیر کنید.

- بلی یادم میآید. اما اینها حرف است. غیر ممکن است. این اطلاق مرطوب است. رنگ و روغن کپک زده و رفته رفته مثل خوره صورت را تغییر داده.. یا اینکه رنگهاییکه من بکار بردم تقلبی بوده یا بعضی سموم فلزی مخلوط بوده و صورت ما اینطور خراب شد.

- به ! عجب تشخیص دادید؟ چرا غیر ممکن است. چه چیز غیر ممکن می بینید؟

اینرا گفت و بطرف پنجره رفت. پشانی آتشین خود را بشیشه سرد تکیه داد. نقاش با چشم او را تعاقب کرد و گفت:

- شما يك روزی بمن گفتید که تصویر را از بین برده اید.

- بلی اشتباه بود. این تصویر مرا از بین برد.

- من نمیتوانم باور کنم که این تصویر کار من باشد.

- بلی؟ شما می گفتید این تصویر ایده آل مجسم شما است.. حالا دیگر ایده آل شما نیست.

- ایده آل من؟..

- بلی شما می گفتید. آنوقتها، بلی یادتان رفته؟

- در ایده آل من فساد و نکبت راه ندارد شما در نظرم تجسمی از جمال و

کمال محض بودید هرگز مثل آنرا ندیده بودم و نخواهم دید، اما این قیافه

سبع و اکبر، قیافه غولهای ددمنش است..

- بلی این تصویر روح من است.

- ای خدا، این بود که من بجد پرستش دوستش داشتم. آه چشمها را

بین، مثل دیو نگاه میکند.

- بهشت و دوزخ در هر يك از ماها مخمر است.

نقاش باز نزدیک تصویر آمد. باز بدقت نگاه کرد. از روی کمال

یأس گفت:

- ای خدا، اگر این تصویر راست است، اگر زندگانی و جوانی آنچه

داشتید، باین صورت در آوردید، شما از چیزهاییکه در بارهتان میگویند

فاسدتر و پست ترید..

سپس شمع را در دست گرفت، بلند کرد، دوباره از نزدیک تصویر را معاینه دقیق کرد. سطح خارجی تصویر صاف و لعاب زده، همان بود که از زیر دستش بیرون آمده، لکه فساد و ادبار در داخل و در جسم تصویر بود و بنا به خاصیت رموزی، خوره گناه و جنایت، آهسته آهسته تصویر را میخورد، از آن قیافه جذاب باین هیکل ادبار آورده - پوشیدن و انهدام جسد در اعماق مرطوب قبر از این تغییر کمتر مخوف، کمتر تعجب آوراست -

دستش لرزید و شمع افتاد روی زمین - شعله فتیله در موم مذاب میسوخت - پایش را روی شعله گذاشت و خاموش کرد..

سپس بی اختیار خود را روی صندلی که کنار میز بود انداخت - صورتش را در دستهایش پوشاند..

- دوریان - چه درسی - چه درسی از عبرت و تنبه..

دوریان جوابی نداد - اما شنید که جوان، همان پشت پنجره آهسته گریه میکند..

- دوریان - توبه کنید - دعا کنید - در بچگی دعائیکه حفظ کرده بودیم یادتان میآید! «خدایا ما را از لغزش حفظ کن - گناهان ما را ببخش از بعدالتی هائیکه کرده ایم چشم پوش...»

بیا باهم این دعاها را بخوانیم - تقاضای غرور و نخوت شما اجابت شد - انابه و پشیمانی هم مستجاب خواهد شد..

من شما را دیوانه وار پرستش میکردم - حالا متنبه شدم.. شما خودتان را دیوانه وار دوست میداشتید، هر دو راه غلطی رفته بودیم، هر دو پاداشیکه استحقاق داشتیم گرفتیم.

دوریان گری آهسته رورا بطرف نقاش برگرداند - در چشمانش اشک حلقه زده بود - با صدای لرزانی گفت:

بازیل - خیلی دیر است..

انابه و توبه کردن از خطا و مناهی دیری ندارد.. بیا هر دو زانو بزمین

بزنیم این دعا را بیادمان بیاوریم باهم بخوانیم .. سرش این بود: «... وقتی گناهان شما مثل خون سرخ باشد، من مثل برف سفید میکنم..»

- این حرفها دیگر معنی و مفهومی برای من ندارد .

بس است این حرفها را نزنید - شما در عمر خود مرتکب خیلی بدیها شده اید - آخ خدا - بین ، ببینید چه غولی با چه نگاه بدی بما نگاه می کند...

دوربان وحشت زده بسوی تصویر برگشت - ناگهان آتش کینه سوزانی سرتاسر وجودش را فرا گرفت، کینه برضد همین بازیل که روی صندلی نشسته، کینه که از شراره چشمهای مهیب تصویر ساطع بود، کینه که از زمزه دهان خوانخور، بیرحم تصویر بگوشش میرسید - مانند حیوان هاری ، با تمام قوه و قدرت، شخصی که آنجا نشسته، بیش از آنچه که تا بحال متوجه بود دفعه باعلی درجه تنفر و انزجار از او پیزار شد - در روی صندوق ، سفیدی دید، چشمش را بآن دوخت، بلی، یادش آمد سفیدی، تیغه کار دیست که چند روز پیش از این برای بریدن چیزی بالا آورد و یادش رفت، همانجا ماند.

از نزدیکی ها الوار عبور کرد، لباسش به لباس نقاش خورد، بطرف کار رفت برداشت به پشت سر نقاش رسید، سرعت برق کار را محکم در دست گرفت نقاش تکانی خورد ، میخواست از روی صندلی برخیزد - دوربان از جای خود پرید، با شدت تمام کار در درشریان گردش فرو برد، سر نقاش بیچاره را روی میز گذاشت چندین ضربه پشت سر هم به پشت، به پهلوئی اوزد - نعره شدیدی شبیه به ناله از دهان نقاش بلند شد ولی بلا درنگ در خون خفه شد - سه بار بازوهایش شدیداً حرکت کرد ، رو به هوا بلند کرد ، ولی کمی بعد مثل تخته بیجانی و با انگشت های سیخ شده روی میز افتاد - دوربان گری باز دو ضربه سخت زد - اما دیگر مرد بیچاره تکانی نخورد - باز کمی تأمل کرد ، هنوز با دست چپ طعمه خود را محکم گرفته بود - سپس کارد خونین را روی میز انداخت و گوش داد.

هیچ صدایی شنیده نمیشد جز خون که قطره ، قطره روی قالی کهنه می چکید - آمد بطرف در اطاق، در را باز کرد ، قدمی بیرون گذاشت - سکوت مطلق همه جا حکم فرما بود - هیچ جنبنده حرکت نمی کرد، چند لحظه روی تارمی پله خم شد - با چشم ظلمت بی انتهای پلکان را گردید، سپس کلید را از در برداشت و ارد اطاق شد - در را بروی خود بست . ایستاد.

آن دیگری هنوز آنجا بود - نصفش روی صندلی ، نصفش روی میز له شده بود - پشتش تا شد ، بازوهایش مثل اینکه دو برابر بلند شده روی میز

بیجان و بی حرکت افتاده .. اگر در گردش این زخم بزرگ و پاره پاره نبود و اگر در روی میز لك بزرگی از خون بسته شده که رفته رفته بزرگ میشد نبود، درست مثل این بود که کسی سر روی میز گذاشته و بخواب عمیقی فرو رفته است چقدر سرعت همه اینها گذشت - از راحتی و سکوت باطنی و عدم تشویش خویش غرق حیرت شد - میخواست برود پنجره را باز کند ، برود روی ایوان - بادمه را بر طرف کرده بود - آسمان مثل دم طاوس غرق در ملیاردها ستاره میدرخشید . از بالکون نگاهی به خیابان انداخت - پاسبانی آهسته آهسته راه میرفت و جلوی هر خانه که میرسید چراغ خود را به درب خانه می انداخت - لکه روشنائی در و اطراف خانه رافرا گرفت ، سپس دو باره براه میافتاد.

در گوشه خیابان زنی تلوتلو خوران راه میرفت - چند قدم میرفت ، می ایستاد پشت سرش را نگاه میکرد ، بعد با آهنگ ناموزون و صدائی خشن خواست بخواند و پاسبان نزدیک او رفت - چند کلمه حرف زد - او هم جوابی داد و راه خود را گرفته و دور شد.

باد تندی از طرف رودخانه میوزید - چراغها مختصر تکانی میخورد ، همه در سر و شاخ بی برک درختان میافتاد ، جنبش شدیدی میافتاد ؛ وقتی باد میخوابید ، دوباره ، همان سکوت ، همه جا مستولی میشد - سر ما اثر کرد - دوربانگری لرزید - در را بست و برگشت بوسط اطاق.

سپس بطرف درب اطاق رفت - کلید را چرخاند - قفل را باز کرد - حتی نگاهی بمقتول نکرد - نباید بیهوده وقت خود را تلف کند - بعد از این دوستی که تصویر را کشیده بود و موجب اینهمه صدمه و ناراحتی و بدبختی شده بود وجود ندارد - خود این کافی است ناگاه بفکرش افتاد که چراغ روی میز مانده - این چراغ از نقره صاف و کار عربها بود - اگر نو کرش به فقدان آن پی ببرد چار و جنجال بزرگی راه میافتد - باز تردید داشت - بالاخره قدم را جلو گذاشت و وارد اطاق شد ، بطرف میز رفت - نتوانست چشمش را از نعش برگرداند - دوباره چشمش بآن هیکل مخوف افتاد - سکوت مطلق برجسد بی جان حکمفرما بود - دستهای بلندش چقدر سفید بود - مثل اینکه از موم ساخته اند.

چراغ را برداشت • در را بست و از پلکان پائین رفت - پله های چوبی

زیرپایش صدایمیکرد. مثل اینکه ناله از آن بلند میشد - چند بار ایستاد - گوش فراداد. نه سروصدائی نبود - همه غرق خواب بودند - پس این صداچه بود. بلی ، صدای پای خودش بود..

وقتی وارد کتابخانه شد و چشمش بجامه‌دان و پالتو و کلاه نقاش افتاد - باید فوراً آنها را مخفی کرد - فوراً دولا بچه سری که در تخته بندی اطاق بود فقط خودش محل آنرا میدانست و لباسهای عوضی که شبها میپوشید و بگردش میرفت در آنجا مخفی می کرد باز کرد پالتو و کیف و کلاه را در آن چپاند - که بعد ها بسوزانند - ساعتش را نگاه کرد . دو ساعت و بیست دقیقه کم بود.

سپس نشست و فکر کرد.. هر سال ، هر ماه در انگلستان عده راجرم جنایتی که امشب مرتکب شده‌ام می آویزند - چندی است که دیوانگی جنایت شیوع یافته. شاید ستاره خونینی به مدار زمین نزدیک شده .. آیا دلیلی بر علیه او در دست است؟ - باز یل‌هالوار در حدود ساعت یازده از خانه او بیرون رفته هیچکس ورود ناوای او را ندیده - همه نوکرها بیرون بودند - پیشخدمت خودش هم خواب بود.

پاریس ... بلی باز یل‌هالوار به سوی پاریس میرفت - رفته.. باترن نیمه شب هم رفته .. باز یل‌عادت داشت که یکمرتبه غایب میشد ، پس تا چند ماه دیگر سوء ظن از حیث غیبت او تولید نمیشود. چند ماه . و باید تا قبل از تولید سوءظنی تمام آثار جرم را از بین برد.

ناگاه فکری بخاطرش رسید پالتوی پوست خود را پوشید کلاه به سر گذاشت آمدتوی سرسرا - رفت پشت در خانه - گوش داد که به بیند پاسبان همین نزدیکی است یا خیر ؟ سپس کلون را باز کرد و خارج شد - بدون سرو صدادر رابست . سپس زنک زد.

قریب ۵ دقیقه که گذشت پیشخدمتش که بعجله لباس پوشیده بود خواب آلود در را باز کرد - دوریان با آهنگ آرامی گفت:

- فرانس خیلی متأسفم شمارا بیدار کردم - من کلید را فراموش کرده بودم.. ساعت چند است؟

نوکرش نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- ساعت دو و ده دقیقه.

- او - دو و ده دقیقه - اینقدر دیر شده ؟ . فردا صبح ساعت ۹ مرا بیدار

کنید - کاردارم .

- چشم ...

کسی امشب اینجا نیامد ؟

- آقای هالوار آمدند تا ساعت ۱۱ هم اینجا بودند، اما چون تشریف

نیاوردید رفتند به ایستگاه .

- عجب - حیف شد که او را ندیدم - هیچ کاغذی چیزی نگذاشت ؟

- نه خیر گفت اگر آقارا در کلوب ندیدم از پاریس برایش مینویسم:

- ممنونم فرانس - فراموش نکنید مرا ساعت ۹ بیدار کنید .

- اطاعت میشود ..

پیشخدمت از راهرو عبور کرد و بی صدا رفت .

دوریان پالتو و کلاهش را روی میخ انداخت و رفت به کتابخانه . یک

ربعی قدم زد - لبان خود را گاز میگرفت - فکر میکرد - سپس از قفسه « کتاب

آدرس » را در آورد و ورق زد « آلان کامپ بل ۱۵۲ هر تفورد استریت - می فیر . »

بلی آدمیکه باو احتیاج دارد همین شخص است ...

فصل چهاردهم

فردای آنشب ساعت ۹ فرانسیس بآرامی وارد اطاق خواب دوریان شد. فنجان کوچکی شو کولات روی سینی در دست داشت - دوریان روی پهلوی راست خوابیده دست راستش زیر صورتش بود مثل شاگرد مدرسه که از زحمت تحصیل فراغت بی حاصل کرده بخواب عمیق و خوشی فرورفته بود. فرانسیس برای آنکه ارباب خود را بیدار کند سه بار روی شانه‌هایش دست گذاشت بملایمت تکان داد وقتی چشمش را باز کرد، تبسم ملایمی روی صورتش نقش بست مثل اینکه از خواب ورؤیای لذت بخش بیدار شده است در صورتیکه هیچ رؤیائی، اعم از خوش یا بد خوابش را برهم نزده بود اما جوانی است وغالباً جوانی بدون دلیل و علت متبسم است و یکی از تجلیات شباب همین تبسم دائمی است...

دوریان گری نیمه خیز فنجان شو کولات را جرعه جرعه خورد - آفتاب ملایمی از پنجره تمام اطاق را پر کرده بود. آسمان صاف و هوای شفاف بود - حرارت ملایمی همه جا را فرا گرفته بود - مثل صبح یکی از روزهای اول مه.

اول دیری نگذشت که این صفا منغص شد - حوادث شوم شب گذشته مانند شب‌های مخوف و تاریک و خون بآرامی سرتاسر وجودش را فرا گرفتند و آهسته آهسته بر او مستولی شدند - ناگهان بخود لرزید - یاد کاررنج و تعب که سالیان دراز متحمل شده بود و یکباره بدل بکینه شدیدی شد و ناگهان پرید بازیل هالوارا که بی خیال روی صندلی نشسته بود بآن طرز فجیح کشت، تکانی باو داد و حس کینه و خشمش را احیا کرد - فکر کرد که هنوز جسد سرد مقتول همانجای دیشب افتاده - لابد آفتاب روی آن خونها، روی آن بازو و دست‌های بی روح می تابد و آن منظره موحش را روشن کرد ... بعضی مناظر زشت و وحشتناک، خلق شده اند که در تاریکی بمانند، از نور خورشید جهان افروز محروم بمانند.

پیش خود گفت که اگر اینقدر به این واقعه فکر کند قطعاً کارش به جنون خواهد کشید. - گناها نی هستند که یادگارشان، خیلی بیشتر از ارتکابشان، لذت بخش است. - بعضی مظفریت‌های مخصوصی که حس نخوت و غرور را بیش از شهوت و میل تقویت میکنند و مسرتیکم در فکر تولید میکنند بمراتب قویتر از لذتی است که در نفس فراهم میشود و ناخواهد شد.

اما ارتکاب بقتل نفس از این دسته معاصی نیست بلکه جزو آن گروه از گناها نی است که باید هر چه زودتر یادگارشان را از خود دور کرد. - اثراتش را خاموش کرد و اگر نخواهند زیر بار موحشش خرد و هلاک شوند باید آن بار را از روی شانه‌ها بدور انداخت. با همین افکار دو، سه، ساعت سپری شد. - ساعت دیواری نیم ساعت بعد از ظهر را زد. - از چاپرینه مشغول اصلاح و توالی خود شد بیشتر از هر روز دقت در انتخاب کراوات، سنجاق‌های مروارید، جواهرات و انگشتری‌های خود نمود. - با ملایمت و آرامی تمام چاشت خورد، از هر غذائی می‌چشید، با پیشخدمتش از تغییرات و اصلاحاتی که در منزل بیلاقی خواهد داد صحبت میکرد. - نامه‌های خود را زیر رو میکرد. - بعضی از این نامه‌ها را نگاه میکرد. - تبسمی نمود. - سه نامه او را اوقات تلخ کرد. - یکی را چند بار خواند سپس پاره پاره کرد فکر کرد که هانری حق داشت که میگفت: «عجب یادگار منحوسی است یادگار زن..»

وقتی فنجان قهوه سیاه را سر کشید به پیشخدمتش اشاره کرد که تأمل کند. - باحوله لبان خود را پاک کرد. - پشت میز تحریرش نشست و دو کاغذ نوشت. - یکی را در جیبش گذاشت، دیگری را به پیشخدمت داد.

- این پاکت را زود میبرید به آدرسیکه نوشتم. - اگر آقای کمپ بل در

مسافرت است، آدرسش را بگیرید.

تا پیشخدمت از اطاق خارج شد، سیگارش را آتش زد. - با مداد روی صفحه کاغذی اول تصویر گل، سپس تزئینات معماری و بالاخره قیافه آدمیزاد رسم میکرد. - یکوقت ملتفت شد که قیافه که کشیده شباهت تام و تمام به بازیل هالوار دارد. - رنگش سرخ شد از جا برخاست، رفت طرف قفسه کتاب، اولین کتابی که بدستش آمد برداشت. - تصمیم گرفت که دیگر بهیچوجه به حوادثی که دیشب اتفاق افتاده توجهی نکند. - فکر نکند. - مگر در صورتیکه

مجبور باشد. وقتی روی نیمکت دراز کشید دید کتابی که برداشته نسخه از امو و کامه تألیف تئوفیل گوتیه است. جلدش چرم اعلای آبی رنگ و کتابی بود که آدریان سینکلتن باو داده بود. کتاب را باز کرد. اولین غزلیکه چشمش افتاد وصف حال دست جلادی بود که «هنوز شسته نشده» و موهای قرمز رنگ «انگشتان بهائم جنگلی» بلا اراده بانگشتان خود نگاه کرد. نه شباهتی به بهائم نداشت بلکه انگشتان لطیف و سفیدش تمیز بود، اثری از هیچ چیز بدی در روی آنها نبود. با اینحال لرزش شدیدی در تمام اندامش پدیدار گردید. . . . دوباره کتاب را باز کرد. غزلهای آبداری که شاعر در وصف و نیز سروده بود، خواند.

در میان تلو تلو الوان مختلف.

با پستانهایی که غرق مرور اید است.

این ربه النوع دریای آدریاتیک (ونوس)

از میان آب سربرون آورده، سرخ و سفید میدرخشید.

گنبد هایش در تلو تلو لاجوردی رنگ دریا.

مثل گلوئی که از آه عشق

پر شده، ازدور نمایان بود.

کرجی که مز سوار بودم بساحل رسید

طنابی بحلقه تیر انداخت و

جلوی سرد سرخ رنگ، کنار پلکان مرمری پیاده شدم...»

آه، چه شهر زیبائی، وقتی این اشعار نغز را میخواند، منظره بدیع و روح بخش شهر آبی پیش چشمش نمایان میشد، گندلها را می دید که بملایمت آب ها را با پاروهای نازک شکافته، بخطی که پر از الوان مختلف است نزدیک میشود. یک فصل پائیز دروینز بخوش گذرانی گذرانده بود. باز بل بدیدنش آمده و عاشق دور نمای منحصر بفرد و عمارات قدیمی آنجا شده بود. بیچاره باز یل. چه آخر و عاقبت شومی داشت:

آهی کشید و کتاب را دوباره باز کرد و سعی کرد فراموش کند. شاعر در وصف حال بازار دمشق غزلی سروده بود، حاجیها چه باتمه زده بودند کهر با ولعلهای خود را جور میکردند، سپس غزلی که وصف حال میدان کنکور در پاریس بود خواند که ستون وسط میدان از فراق آب تیره

رنک نیل و دوری ابوالهولها ند به میکرد.

دیگر خسته شده بود - کتاب از دستش افتاد عصبانی بود - وحشت و ترس او را می لرزاند - اگر آلن در لندن نباشد چکار کند اگر دیر برگشت - اگر دعوتش را اجابت نکرد چطور ؟ - هر دقیقه که تلف می شد خیلی ذی قیمت بود.

دوربان و آلن ۵ سال پیش خیلی باهم مأنوس بودند - تقریباً از هم جدا نمی شدند - ولی یکدفعه بین آنها فراق افتاد از آن بعد اگر همدیگر را می دیدند، دوربانگری تبسمی میکرد ولی آلن هرگز.

آلن جوانی بود بسیار باهوش - ولی از هنر و صنعت عاری و از دنیای شعر و ادب چیز مهمی سرش نمیشد مگر جسته جسته چیزهایی که آنوقت ها دوربانگری باو تلقین کرده بود - در صورتیکه تحقیقات علمی تنها کیف روحی او بود - در کیمبرج غالب اوقات خود را در لابراتوار صرف میکرد - بعلم طبیعی عشق مفرطی داشت - لابراتوار شیمی داشت از صبح تا غروب در آن کار میکرد مادرش از این اشتغال اراضی نبود - آرزو داشت به پارلمان برود چون بزعم او شیمیست بودن، مقدمه نسخه بیچی و دوا فروشی است اما خوب ویلون می نواخت و در پیانو زدن نیز ماهر بود - همین مهارت در نواختن پیانو و ویلون بود که دو نفر را بیکدیگر نزدیک کرد - البته جدایت فوق العاده دوربان نیز بی دخالت نبود - اولین برخورد آنها در مهمانی لیدی پرکشایر بود - از آن بعد در اپرا و هر مجلسی که موزیک خوب می نواختند این دو نفر رفیق باهم بودند - دوستی شان هیجده ماه طول کشید - آلان کمپبل از قصر بیلاقی و خانه شهری دوربانگری دور نمی شد - در نظر او و بسیاری دیگر، دوربانگری مظهر تمام چیزهایی بود که در زندگانی قابل این هستند که انسان علاقه پیدا کند - ولی یکدفعه این رشته دوستی از هم گسیخت - منازعه بین آنها رخ داد؟

هیچکس بعلت قهر آنها پی نبرد - در ملاء عام آلان بمحض اینکه دوربان را می دید عجله داشت که از او دور شود - اخلاق و رفتار آلان هم خیلی فرق کرده بود، همیشه مغموم بنظر میرسید - دیگر بمجالس کنسرت حاضر نمی شد، خودش هم هزار عذر و بهانه می آورد دیگر چیزی نمی نواخت بهانه اش این بود که چون مستغرق مطالعات علمی است میل و صرافت کار

دیگری ندارد. ظاهر امر هم همین بود. بواسطه يك سلسله تجربیات بسیار در علم حیات‌شناسی نامش رفته رفته معروف میشد، خلاصه تحقیقاتش در مجله علمی نشر می‌شد.

این بود شخصی که دوربان‌گری دعوت کرده بود. هر لحظه بساعت نگاه میکرد. هر چه وقت میگذاشت، تشویشش زیاد تر میشد. تا بالاخره از جابر خاست. در اطاق قدم میزد مثل حیوان درنده زبائی که در قفس حبس کرده باشند بخود می‌پیچید و در سکوت مطلق قدم میزد. دستهایش بنحو تعجب‌آوری سرد بودند.

حالت انتظار سخت بود. مثل اینکه بدنبال زمان وزنه از سرب بسته بودند، گذران دقایق کند و سنگین بود و بعکس، خودش در معرض گردباد مخوف و تندى بسرعت عجیبی بساحل پراکنده و مضرس پرتگاه عمیق و تاریکی پرتاب میشد. میدانست که اگر بلب پرتگاه برسد، چه مقدرات تلخی در کمینش نشسته - اندکی فکر میکرد - سراسیمه می‌پرید، دستهای سرد بی‌جان را روی پلکهای آتشین خود میکشید، مثل این که میخواهد اندیشه‌هایی که در مغز متلاطمش موج‌است کور کند، خاموش نماید پلکها را روی چشم‌هایش می‌پوشانید که منظره مسموم را در جلوی خود نه بیند - اما همه اینها بیهوده بود.

مغزش در تلاطم سختی گرفتار شده بود - تصوراتش در معرض گردباد ترس و وحشت، مثل حیوان بدکاری در زیر بار شکنجه بخود می‌پیچید و خرد میشد - تغییر رنگ میداد - تغییر شکل میداد.

ناگاه گردش‌زمان برای او متوقف شده - وقت و زمان برای او مرد، افکار مشوش و پریشان بیشتر از پیش سرتاسر وجودش را فراگرفت. از عمق گودال مرگ شبح دهشتناکی را بیرون کشید، در مقابل چشمش مجسم شده متصل با و میخواند آتیه که در کمین تو نشسته نگاه کن، اینست. دوربان‌گری بسوی مقدرات خود نگاهی انداخته، از وحشت بجای خود خشک شد. بالاخره در باز شد. پیشخدمت وارد شد. دوربان چشم‌های سوزان و نگران را بسوی او دوخت و شنید که پیشخدمت میگوید:

- آقای کمپبل...

او تسلیمت دهنده از سینه‌اش خارج شد و گونه‌هایش دوباره رنگ گرفتند.

بگویند بیایند تو..

دوربان گری دفعة آرام شد- تشویشی که بر وجودش مستولی شده بود پایان یافت.

پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد- همان وقت کمپبل باقیافه درهم و عبوس وارد اطاق شد- دوربان خیر مقدم گفت:

- آآن خیلی ممنونم که آمدید.

- من عهد کرده بودم که دیگر باین خانه قدم نگذارم- اما چون شما از حیات و ممات خود نوشته بودید:

آهنگ صدای تازه وارد سرد و خشن بود- مخصوصاً خیلی شمرده و باتأنی حرف میزد- در تمام و جناتش معلوم بود که نسبت بدوربانگری احساسات خوبی ندارد، او را بایی قیدی و بی اعتنائی نگاه میکرد- دستهایش در جیب پالتوی پوست بره بخارانی اش بود و توجهی بخیر مقدم صاحبخانه نداشت.

- بلی، آآن- یک موضوع حیات و ممات نه من تنها بلکه چند نفر در بین است- بفرمائید بنشینید..

آآن در یک طرف میز نشست- دوربان روبروی او نشست نگاهشان بهم افتاد- نگاه دوربان مستغرق استرحام بود. چه از قساوت و وحشت بار کاری که میخواست بکند کاملاً آگاه بود.

باری- پس از چند لحظه سکوت، سرش را روی میز خم کرد- درست در حرکات و جنات صورت کسیکه دعوت کرده بود خیره شد که بیند اثر حرفهائی که خواهد زد چیست- سپس با آرامی تمام گفت:

- آآن، در اطاقی در طبقه فوقانی این عمارت- در اطاقیکه کسی جز من وارد آن نمیشود، مردی بیجان روی میز افتاده است ده ساعت از مرگش میگذرد- نه! تکان نخورید و اینطور مرا نگاه نکنید. من بشما هویت این شخص را افشا نخواهم کرد علت و چگونگی مرگش را هم نخواهم گفت- این موضوعها ها بشما ارتباطی ندارد- تنها کاری که شما میکنید اینست.

- بس است! گری دیگر بیش از این گوش نخواهم داد.. راست و دروغی که شما سرهم میبافید بمن ارتباطی ندارد- بهیچ قیمتی من وارد کارهای شما نمی شوم- اسرار مخوف و وحشتناک را بری خودتان نگاه بدارید- ذره بدرد من نمیخورد.

- چرا! آلاز، شما باید گوش بدهید- من خیلی دلم بشما میسوزد -
 اما دیگر گرفتار شده‌ام .. شما تنها آدمی هستید که مرا می‌توانید نجات بدهید
 من ناچار هستم شمارا در کارم دخالت بدهم - چاره و علاجی جز این ندارم...
 شما عالمید، وقتتان را صرف علوم کرده‌اید - شیمی دان هستید- این
 همه تجربه‌ها کرده‌اید . انتظار من از شما اینست که شما جسد این مرد را که
 این‌بالا است بطوری معدوم کنید که ابداً اثری از آن باقی نماند . هیچکس
 اورا وقتی وارد منزل شده ندید . همه خیال میکنند حالا پاریس است ، هیچ
 کس تا چند ماه دیگر از غیبتش به تردید نخواهد افتاد - و وقتی که سوءظن
 تولید شد می‌خواهم ابداً اثری از او در اینجا نباشد - آآن حالا فهمیدید ، -
 شما باید این جسد و هر چه با خود دارد بیک مشب‌خاکستر تبدیل کنید که من
 بتوانم بیاد بدهم ..

- دوریان شما دیوانه شدید..

- هان! دوباره مرا با اسم دوریان صدا کردید ، خیلی ممنونم آآن ..
 - گفتم شما دیوانه‌اید که انتظار دارید من یک انگشت برای کمک به
 شما بلند کنم ، شما دیوانه‌اید که این سرگذشت های شوم را برای من نقل
 میکنید- اینرا خوب بدانید که من جزئی کمکی نمیکنم- گمان میکنید که من
 زندگانی و آتیه‌ام را برای خاطر شما بیاد می‌دهم ؟ - اگر شما باین مرحله
 رسیده‌اید بمن چه؟

- آآن، این خود کشی است..

- خوب ، بسیار خوب - اما کی باعث این خود کشی شده‌است - یقین
 شما منشاء و علت آن بوده‌اید!

- آآن - باز هم ، با اینحال باز هم شمارا میکنید - بکمک من
 نمی‌آئید؟

- البته من رد میکنم- من بهیچوجه باین کار دخالتی نمیکنم - اما
 راجع به آبروریزی ، بآنهم می‌بخندم - شمالایق همین هستید .. من انتظار
 اینرا دارم که شما بمکافات خودتان برسید . از صفحه روزگار نامتان محو
 بشود . حیا نمیکنید ، بمن، من که کمتر از هر کسی باین کارها ارتباط دارم
 مراجعه میکنید و میخواهید مرا شریک جرمتان کنید ؟ بهتر آدم خودتان را
 بشناسید . دوست چون جونی شما لردهانری خیلی چیزها بشما یاد داده‌اما

روانشناسی و آداب‌شناسی مردم را بشما نیاموخته - هیچ چیزی مرا راضی نمیکند بکمک شما بیایم . عزیزم مرد خود را نشناخته‌اید . بروید از دوستان خودتان این تقاضاها را بکنید ، از من انتظاری نداشته باشید .

-آلان- من این مرد را کشته‌ام - اگر بدانید چقدر مرا شکنجه داده بود . زندگانی من هرچه باشد بمراتب بیشتر از لردهانری در تحت نفوذ این شخص بود - هرچه من دارم چه از نجابت و چه از دناوت ، از اودارم - درست است که در این چیز تعمد نداشت ، اما نتیجه ربطی به نیت ندارد -

- آه ، يك قتل ، جنایت - دوربان با اینجا رسیده‌اید .. من شمارا لو نخواهم داد - کار من نیست - اگر هم من لو ندهم بکروزی شما را گرفتار خواهند کرد - هر جنایتکاری در نتیجه خبط و خطاهائی که مرتکب میشود عاقبت گرفتار میشود - اما اینرا بدان که من در این کارها دخالتی نمیکنم . ؟

- چرا ، باید همراهی بکنید ، باید .. يك قدری گوش بدهید ، فراموش میکنم گوش بدهید - من تقاضائیکه از شما دارم اینست که بيك تجربه علمی مبادرت کنید - دل را بر اتوارها بدون اینکه بروی خود بیاورید ، مخوفترین تجربیات را بعمل می آورید .

اگر در يك اطلاق جراحی - یا لا بر اتوار ، این مرد را به بینید که روی میز آهن سفید خوابانده و ناودانی هم در کنارش نصب است که خون از آن جاری است ، بنظر تان يك مورد آزمایش بیش نیست - ابدأ بفکر نیستید چه کس است ، چه شده با این وضع افتاده ، بلکه به خیال خودتان وقتی در روی جسدش آزمایش‌های شیمیائی میکنید به نیت کمک و خدمت به انسانیت . تصور میکنید که يك عمل خیری انجام داده‌اید ورشته معلومات تجربی را توسعه داده‌اید . چندبار اینکار را کرده‌اید ؟ - معدوم کردن يك جسمی چه دخالتی در تجربیات عملی شما دارد؟

بدانید که نعل این شخص تنها دلیلی است که بر علیه مجرمیت من وجود دارد - اگر این جسد را بیابند ، مرا ابدار می آویزند - اگر شما بکمک من نیایید ، کشف خواهند کرد ..

- من کمترین میلی ندارم که بکمک شما بیایم - فراموش نکنید که من ذره باین چیزها اهمیت نمی دهم ، و ارتباطی بمن ندارد ..

- آلان خواهش می کنم ، ببینید من در چه وضعی هستم . بیش از اینکه

شما برسید من از شدت ترس داشتم می افتادم ممکن است شما هم روزی گرفتار وحشت بشوید - نه - از آن بگذریم. شما منحصرأ از نظر علمی و تجربیات لا براتواری به اینکار دخالت کنید- چشمتان را به بندید - فکر نکنید که نعلش از کجا آمده؟ همانطور که در لا براتواری عمل نمی برسد نعلش که آزمایش میکنید از کجا آورده اند- در این مورد هم همینطور عمل کنید- من حقیقت امر را بشما گفتم خواهش میکنم بکمک من بیایید- یادتان هست که پیش از این مادونفر دوست و همدم بودیم..

-دوربان از آنروزها حرفی نزنید، آنروزها مرده است..

-اما بعضی اوقات یادگار مرده ها میان ما باقی می مانند - مثلاً مرده که ین بالا هست از ین میرود همیشه روی صندلی نشسته، سرش روی میز و دستهایش راز افتاده -آلان-آلان- اگر شما مرا نجات ندهید، من از ین میروم- مرا بدار می کشند-آلان-باز هم گوش نمیدهی؟ مرا برای کاریکه کردم بدار می آویزند.

-بچه درد میخورد ما ین گفتگو را بیش از ین طول بدهیم - من مطلقاً هر نوع دخالتی را رد میکنم- اصلاً تقاضای کمک از من خود نوعی دیوانگی است.

- شما رد میکنید

-بلی

-آلان استدعا میکنم.

-بی فائده است.

آنگاه برق استرحام در چشمان دوربان گری گذشت- دست دراز کرد- کاغذی برداشت- چندخطی نوشت- دوبار خواند- بادقت آنرا تازد- و به طرف دیگر میز لیز داد- سپس از جا برخاست و به طرف پنجره رفت.

آلان با تعجب نگاه میکرد- کاغذ را برداشت- چون آنرا خواند رنگ و رویش پرید- روی صندلی تکیه داد- حالت خود را نفهمید قلبش می طپید ، بشدت تکان میخورد.

پس از دوسه دقیقه سکوت مخوفی دوربان گری آمد به طرف صندلی آلان دست بروی شانهاش گذاشت.

- آلان من متاسفم - چکنم شما چاره ای باقی نگذاشتید- من نامه

نوشته و حاضر دارم- اینست. اینهم آدرسش.

اگر حاضر بکمک نشدید، نامه را خواهم فرستاد- البته از نتیجه اش مسبوقید- اما شما مرا کمک خواهید کرد- من نمیخواستم مطلب باینجا بکشد خیلی سعی کردم- اما شما مرا جرعه دار کردید- حاضر بکمک نشدید- شما بطوری بامن رفتار کردید که هیچکس چنین رفتاری بامن نکرده بود- یعنی کسیکه امروز زنده باشد چنین حرفهایی بمن نزده است- همه را متحمل شدم حالاً نوبت من است که شرایط خودم را بگویم.

آلان صورتش را در دستهایش پنهان کرد و لرزش شدیدی بر اندامش افتاد- پس از کمی توقف دوباره دوریان رشته صحبت را بدست گرفت.

- بلی حالاً نوبت من است که شرایط خود را بشما بگویم. چیز مهمی نیست- شما میدانید خیلی ساده است- برویم.. چرا اینطور قیافه بدی بخود گرفته اید؟ باید اینکار فوراً با تمام برسد- جرئت داشته باشید، باید کار را از جلو نگاه کرد، زیر چشمی چرا؟ چرا باید بخود ترس و لرز داد؟

ناله از زیر لبان بهم فشرده آلان درآمد. تمام بدنش مثل بید میلرزید. صدای تیک تیک ساعت حالت احتضار او را شماره میکرد- حسن میکرد روی پیشانیاش قلاب آهنین سخت فشار میآورد- مانند تهدیدی که چند لحظه پیش بالای سرش چرخ زد- دستی که روی شانهاش بود مثل دستی از سرب سنگینی می کرد-

- آلان زود باشید، تصمیم بگیرید.

- این کار از عهده من ساخته نیست.

این چند کلمه از میان لب و دندان او بدون اینکه فکر کرده باشد، بخودی خود ساقط شد.

دوریان تهدید آمیز و جدی بود گفت.

- باید... باید بکنید- چاره نیست- بیش از این معطل نکنید-

- آیا در این اطاق بخاری هست؟

- بلی، بخاری بزرگی گازی با صفحه چدنی.

- باید بروم به لا براتوارم و چیزهای لازم را بردارم و بیاورم.

- نه آلان. بهیچ عنوانی نمیگذارم از اینجا بیرون بروید- هر چه لازم دارید

بنویسید- نوکر من فوراً میآورد.

آلان چند کاهه روی کاشد نوشت ، خشك کرد۔ روی پاکت را به عنوان کمکش نوشت۔ دوربان نامه را بدقت خواند ، زنك زد پیشخدمت آمد۔ نامه را باو داد که فوراً بان آدرس برساند.

وقتی درب اطاق بسته شد ، آلان نتوانست سر جای خود بنشیند ؛ آمد پهلوی بخاری - حالت تب و تشنج غریبی باو مستولی شده بود. دو نفر مرد قریب ۲۰ دقیقه بدون حرف ماندند - سکوت مطلق همه جا حکم فرما بود يك مگس از این طرف بآن طرف پرید و سکوت را درهم شکست۔ تيك تاك ساعت مانند ضربت چکش کارگر بود.

ساعت خیابان زنك میزد - آلان بطرف پنجره نگاهی انداخت - دید دوربان گریه میکند ، دیگر جلوی خود را نتوانست بگیرد . فریاد بر آورد ..
- ای رذل۔ ای بدبخت.

- آلان۔ بس است۔ شما مرانجات دادید۔

- ای خدا.. این زندگانی ننگین قابل نجات است ؟ - فساد و رذالت به جنایت کشید۔ منکه اینکار را میکنم نه برای نجات شماست ، نه برای نجات زندگانی ننگین شماست.

- آه آلان، چرا شما یکپزارم ترحمی که من نسبت بشما دارم ندارید، چشمان دوربان گری پر از اشک بود - رویش را بطرف باغ برگردانده آلان جوابی نداد -

ده دقیقه گذشت۔ نو کرد در را کوبید ، و وارد اطاق شد ، صندوق بزرگ از آکاژو روی زمین گذاشت۔ صندوق پر از ادویه شیمیایی بود۔ در بسته دیگری هم تیغه های فولادی بود - و از آلان پرسید:

- همه را اینجا بگذارم، آقا؟

دوربان جواب گفت:

- بلی۔ همه را اینجا بگذارید - من حالا يك کار دیگری هم باشما داشتم - این گلفروش اسمش چیست؟
- هاروان.

- آها ، بلی۔ هاروان۔ شما بروید پهلوی آقای هاروان و بگوئید ار کیده هائی که سفارش داده ام بفرستد۔ سفارش کنید که گل سفید کم بگذراد...
یا بهتر است اصلاً گل سفید نباشد - هوا باین خوبی است پارك آن محله گل

فروشی هم خیلی مصفا است والا این زحمت را بشما نمیدادم..

- چه زحمتی آقا. چه ساعتی باید برگردم ؟

دوریان روبه طرف آلان کرد و گفت:

- تجر به شما چند ساعت طول میکشد آلان؟- وجود يك شخص ثالث

در اطاق يك روبه و حرفهای او را طبیعی کرده بود .

آلان اخم هارا درهم کرده لبان خود را گاز میگرفت :

- ساعت ۵

- پس ساعت ۷ اینجا باشید خوب است - یا اینکه صبر کنید .

امشب من اینجا شام نمی خورم - لباس شب را حاضر کنید و خودتان امشب

مرخصید.

- اطاعت میشود-

پیشخدمت از اطاق خارج شد - دوریان روبه شیمپست کرد و گفت:

- حالا ، آلان دیگر وقت کار است - باید عجله کرد - اما عجب

این صندوق سنگین است - من خودم بالا می آورم - شما بقیه را بگیرید -

آلان در خود اراده مقاومت نمیدید - بی چون و چرا اطاعت میکرد -

به طبقه آخر که رسیدند ، دوریان کلید را از جیب خود در آورد بدر اطاق

برد- پیچاند - ولی پیش از اینکه در را باز کند تشنج شدیدی بر اعصابش افتاد

از دیدن نعل و وحشت داشت روبه آلان کرده گفت:

- من جرئت داخل شدن در اطاق را ندارم-

- راحت باشید، باشما کاری ندارم-

دوریان در رانیمه باز کرد- چشمش يك راست به تصویر افتاد که در

پرتو خورشید بطرز وحشت آوری تمام جزئیات صورت نامطبوعش عیان شده

و باو می نگریست .. جلوی تابلو پرده ابریشمی روی زمین افتاده بود - آنوقت

یادش افتاد که دیشب برای اولین بار در عمرش فراموش کرد که تصویر ننگبار

و ملعون را بپوشاند - با سرعت فوق العاده بطرف تابلو پرید که آنرا بپوشاند

ناگاه از شدت خوف عقب کشید و مثل بیدمیلر زید.

در روی دست تصویر ، لکه ترو تازه از خون پدیدار شده بود - غرق

وحشت شد - تشنج غریبی سر تا پای بدنش عارض شده بود - وحشتش از دیدار

این ضایعه جدید با اندازه شدید بود که دیدار نعلش که روی میز افتاده و سایه

مخوف آن روی‌تالی کهنه و مندرسی افتاده بود طبیعی بنظرش رسید :
 آه عمیقی کشید- در را بیشتر باز کرد- سرش را از طرفی که نعلش بود
 برگرداند- چشمش رانیمه بسته با پای چالاکی بطرف پرده رفت و تصمیم
 گرفت به نعل نظری بیندازد- به پای تابلو که رسیدخم شد، پرده را از روی
 زمین برداشت و بسرعت روی تابلورا پوشاند-

سپس همانطور ماند- جرئت نکرد برگردد- خاطره کارهایی که باید
 انجام بگیرد از جلوی چشمش میگذشت- در همین وقت آلان جعبه اسیدها
 و قلابها را بداخل اطاق میآورد- همه لوازم که برای مأموریت منحوسش
 لازم داشت آورد- دوربان فکر میکرد که آیا آلان و بازیل همدیگر را
 میشناختند یا نه؟- اگر همدیگر را دیده بودند، چه فکر میکردند چه احساسی
 نسبت بیکدیگر داشتند؟- صدای خشنی از عقب بلندشد:
 - حالاد دیگر مرا تنها بگذارید-

دوربان عقب گرد کرد- بدون اینکه نگاهی به اطراف خود کند بسرعت
 از اطاق خارج شد- فقط بخاطرش رسید که آلان سر نعلش را بلند کرده بود و
 صورت زرد رنگ و براقش را بدقت نگاه میکرد-

وسط پلکان که رسید شنید که کلید را در قفل چرخاندند-
 نزدیک ساعت ۷ آلان پائین آمد- رنگ و رویش بکلی مهومات بود ولی
 ساکت بود- روبه دوربان کرد و گفت:

- آنچه که از من تقاضا کردید، انجام دادم- حالا خدا حافظ- دیگر ما
 دو نفر نباید یکدیگر را به بینیم-

- آلان شما مرا از مرگ نجات دادید- هرگز فراموش نخواهم کرد.
 بمحض اینکه آلان کمپیل از در خارج شد دوربان دوید و باطاق- بوی تند
 جوهر شوره در اطاق پیچیده بود، اما کسیکه قبل از این پشت آن میز نشسته بود
 از بین رفته بود-

فصل پانزدهم

دوربان در همان شب در ساعت هشت و نیم بلباس شب ملبس شده، در نهایت طراوت و ظرافت دسته گل بزرگی از بنفشه ایتالیائی در سینه خود نصب کرده به مهمانی لیدی «ناربورو» رفت. پیشخدمتها با کمال احترام جلوی این مدعوشیک و زیبا خم میشدند. درها را باز میکردند. اما زیرپیشانی زیبایش اعصابش حالت تشنج فوق العاده داشتند، خودش منقلب و بی حوصله بود با اینحال وقتی وارد سالن شد با احترام و جدابیت خاصی دست میزبان را بوسید. شاید مردم هیچ وقت مثل وقتی که رلی بازی میکنند طبیعی بنظر نرسند. محققاً هیچکس، وقتی آن شب دوربان گری را میدید حدس نمیزد که همین الان از انجام جنایتی باین مهمی فارغ شده است. چون ممکن نبود تصور کنند یک چنین انگشتان ظریف و سفیدی با کارد مرتکب جنایت هولناکی شود و از لبان باین شیرینی با تبسم باین ملیحی، چند ساعت پیش رذل ترین و موحش ترین فریادها بر ضد حق و خدا بلند شود. بعضی اوقات خودش هم از این سکوت و خون سردی متعجب میشد و باطناً از لذت دورویی کیف می برد.

مهمانی لیدی ناربورو یک مهمانی خصوصی و مرکب از چند نفر نزدیکان و دوستان صمیمی بود. خودش زنی بود صاحب هوش و قریحه فراوان چنانکه خودش بارها مزاح کنان به لردها نری تذکر میداد هنوز آثار زشتی قابل توجهی در چهره اش نمایان بود. شوهرش یکی از معر و فترین سفرای کبار ما بود و اخیراً او را زیر مرمر سرد در آرامگاه ابدی که نقشه اش را خود خانم رسم کرده بود خوابانده، دخترانش را بدامادهای متمول و مسن شوهر داده و حالا تمام وقت خود را صرف فرمانهای فرانسه، آشپزخانه فرانسه در صورت امکان افکار و قریحه فرانسه مینمود.

دوربان یکی از بزرگترین چاشنیهای مجلس این خانم بود. بارها باو میگفت که خیلی خوشحال است، و جای شکرش باقی است که وقتی جوان بود باو مصادف نشد. از کلمات خود خانم است که: «بدون تردید اگر شما

را در ایام جوانی دیده بودم دست و پای خودم را گم می کردم - و غوغا برپا می کردم - اما اقبالم یاری کرد که آنوقت‌ها شما نبودید و صحبتی از شما نبود - اگر چه ما اینقدرها مقید و پابند بودیم و باز اندازه معاشرت با جوانها یک چیز فوق العاده محسوب میشد و ورود با آنها میشد که ما حتی یک فلورت هم نداشتیم همه اینها تقصیر ناربورو بود - این مرد عزیز باز اندازه نزدیک بین بود که تقریباً جانی را نمیدید و آدم از گول زدن مردی که هیچوقت هیچ چیز رانمی بیند چه کیفی میبرد؟»

در این شب مدعویین خیلی جالب و خوش مزه نبودند - خود خانم روی صندلی تکیه داده، در دستش با دزن پهنی بود که قسمت مهمی از صورت پڑمرده اش را پوشانده بود - متصل از دخترهایش صحبت میکرد.

- هر تابستان وقتی از بیلاق بر میگردم بقصر دخترم میروم - نمیدانید چه زندگانی خوبی در آشیانه خود دارند - صبحها خیلی زود از خواب بلند میشوند چون خیلی کار دارند - و شب هم خیلی زود میخوابند چون فکر و خیالی ندارند - از زمان الیزابت تا حالا در آن گوشه‌ها حتی یک افتضاح هم دیده نشده - همه بعد از شام چرت میزنند - بامرغ بلند میشوند ، بامرغ میخوابند مثلاً شما هرگز نه شوهرش را و نه خودش را برای همسایگی خودتان قبول ندارید من شما را پهلوی خودم نگاه میدارم که سرگرم باشم.

دوریان گری بعلامت تشکر سری تکان داد ، دور سالن را و رانداز کرد - نه - راستی راستی که جمعیان جمع بی آب و رنگی بود - دو نفر آدم تازه و ناشناس بودند - سایرین را میشناخت - من جمله ارنست هاروان یکی از این آدمهای پوچ ، نه پیرو نه جوان ، مثل این آدمهایی که در کلوبهای لندن پرند ، از این آدمهایی که دشمن ندارند ولی تمام دوستانشان از آنها دوستانه بیزارند.

مدعو دیگر لیدی روکستن بود یک زن ۴۷ ساله بایک دماغ بزرگ و منحنی ، و بزرگ کرده و همیشه غرق جواهر ، همیشه سعی میکرد و انمود کند که در افتضاحات عشقی گیر است اما بقدرت خدا آنقدر از جدا بیت تهی دست و محروم بود که هیچکس بخود زحمت نمیداد از او بد بگوید . مدعو دیگر مادام ارلین بود باموهای سرخ فام و صدای زننده نازک - همیشه در تقلا و حرکت بود ولی کسی توجهی نداشت -

لیدی آلیس شاپان دختر بزرگ میزبان ، زنی بود بیمزه و گس - یکی از این صورت های تپیک انگلیسی که آدم یک دفعه در عمرش دید دیگر بهیچوجه سعی نمیکند بخاطر بیاورد - و شوهرش بالپ های قرمز و موهای سفید روی شقیقه - این داماد مثل بسیاری از مردم تصور میکنند که اگر همیشه بگویند و قاه قاه بخندند کسی ملتفت نمیشود که چیزی بارشان نیست.

دوربان تاسف میخورد از اینکه اینجا آمده - ناگاه لیدی نار بور و چشمها را بسوی ساعت بزرگی از مفرغ که روی پیش بخاری آبی رنگی گذاشته بودند و برق و جلای زننده داشت دوخت و با حسرت گفت:

- این هانری و وتون غول چه فکری کرده که تا بحال مرا با انتظار گذاشته - امروز صبح مخصوصاً رفتم بدیدنش و قول شرف داد که حتماً بیاید دوربان فکر کرد که پس هانری اینجا است - خوب این خودش باز تسلیتی است - وقتی در باز شد و هانری با صدای آرام و جذابش وارد شد و مشغول بافتن دروغی بعدر تأخیر شد ، احساس ناراحتی و معذب بودن یکباره از بین رفت. با اینحال در سر میز شام هیچ چیزی نتوانست بخورد ، یکی یکی بشقابها را رد میکرد و دست نمیزد - میزبان بکنایه گفت : « .. اما این یک دشنامی است به آدولف بیچاره که این غذا هارا بخصوص برای شما ترتیب داده بود. » لرد هانری هم از طرف دیگر مواظب دوربان بود - هر چند دقیقه یکبار ، پیشخدمت باشی گیللاس دوربان را پراز شامپانی میکرد - بلا درنگ سر میکشید و باز عطش شدیدتر می شد کمی بعد لرد هانری بدوربان گفت :

- امشب چه خبر است مگر ، دوربان - خیلی خسته و کوبیده بنظر می آید.

لیدی نار بور و مهلت نداد:

- شرط می بندم که عاشق شده باشد - اما میترسد که اقرار کند و من حسادت کنم - حق دارد برای اینکه راستی راستی بمن سخت میگذرد ... دوربان زمزمه کنان گفت :

- لیدی عزیزم در تمام این فصل من یادم نیست که عاشق شده باشم - یعنی از وقتی که مادام دو فرون از لندن رفته ..

پیرزن تعجب کنان گفت:

- آه! امان ، چطور شد مردها میتوانند عاشق یک زنی مثل این بیچاره

باشوند - من متحیرم . نمی فهمم ..

لردها نری مهلت نداد لیدی صحبتش را تمام کند:

- تقصیرش اینست که وقتی دختر بچه بودید شما را دیده بود و یادش می‌آید. ما این خانم را دوست داریم که حدفاصل و رابط بین ما و شما است وقتی شما بچه بودید و پیراهن کوتاه میپوشیدید..

- نه لردها نری - اینطور نیست - اول لباس کوتاه مران دیده و یادش نمی‌آید منم که او را سی سال پیش دروین بالباس سینه باز میدیدم...

- حالا هم سینه‌اش باز است. وقتی آراسته میشود راستی راستی مثل زمانهای بدفرانسوی است که چاپ لوکس خورده باشد. در هر حال زن مخصوصی است - خیلی علاقه بخانه و کاشانه خودش دارد - در مرگ شوهر سیمش با اندازه غصه خورد که موهای سرش طلائی رنگ شدند.

دوربان دیگر طاقت نیاورد:

- ها نری مگر خوب است که آدم..

ولی میزبان که از جمله لردها نری خیلی مشعوف شده بود و میخندید بدوربان مجال نداد که از غایب دفاع کند گفت:

نه، نه بگذارید بگویند - راستی که جمله شاعرانه خوبی بود... به به..

چطور؟ شوهر سیم؟ - یعنی که فیرو ل شوهر چهارم اش است؟

- البته ..

- من که باور نمیکنم -

- مختارید.. ولی ممکن است از آقای گری که یکی از نزدیکان

اوست پرسید.

- آقای گری راست است؟

- چند بار خودش بمن همین را میگوید.. حتی يك روز پرسیدم که راست است که بتقلید از مار گریت دو نوار، قلب این ردیف شوهرها را در محفظه هائی نگاهداری کرده و بیکمرش آویزان میکنند، رد کرد و گفت شوهرهایش اصلا قلب نداشتند..

لیدی صاحبخانه تعجب کنان بفرانسه گفت:

- چهار شوهر.. خدایا! - خیلی حوصله میخواهد..

دوربان باز بفرانسه گفت:

- بفرمائید خیلی جسارت میخواهد - من بارها تذکر دادم..

- راست است باید خیالی جرئت و جسارت داشته باشد که از هیچ چیزی وانماند. حالا فیرو ل چطور است؟ من نمی‌شناسم.
 - لرد هانری گیلاس را سر کشید و گفت:
 - معمولاً شوهر زنهای خوشگل از طبقه جنایت کاران است.
 لیدی نار بورو با باد زن خود شوخی کنان به شانه هانری ضربتی زد
 و گفت :

- لرد هانری من تعجب نمی‌کنم که همه عالم شما را یک آدم شروری میدانند.
 لرد هانری چشم‌ها را با آسمان دوخت و مزورانه گفت:
 - کدام مردم مرا بد میدانند؟ لا بد مردم آن دنیا هستند، چون روابط من با اهل این دنیا بد نیست.
 - من که هیچکسی را نمی‌شناسم که شما را شرور نداند و شرور نخواند،
 لرد هانری مثل اینکه غرق تفکر است اندکی بی‌اندیشید سپس گفت:
 - من چیزی بدتر از اخلاق امروزی مردم سراغ ندارم - امروز مد شده است
 بمحض اینکه شما رویتان را بر گردانید مردم پشت سر شما شروع کنند به
 وراجی و گفتن چیزهایی که صد درصد راست است..
 دوریان گری از این کلام حظ کرد، تکیه بر مسندلی کرد و گفت.
 - می‌بینید خانم. هانری اصلاح پذیر نیست.
 میزبان خنده کنان گفت:

- بلی، منم باشما هم عقیده‌ام - اما از علاقه که شماها همه به مادام فرول
 نشان می‌دهید، دهان مرا آب انداخت، منم می‌خواهم درباره شوهر کنم شاید
 از این راه منم درس‌لک مدجدید در آیم.
 لرد هانری تبسم کنان جواب داد:

- لیدی شما هیچوقت تجدید شوهر نخواهید کرد - چون در عمرتان خوشحال
 و خوشبخت بوده‌اید. وقتی زنی تجدید ازدواج میکند برای اینست که از شوهر
 اولی‌اش بیزار بوده و وقتی مرد تجدید فرایش میکند دلیل اینست که آن
 اولی‌اش را خیلی دوست داشته - یعنی زنها بختشان را آزمایش میکنند، مردها
 بخت آزمائی میکنند و آتیه را بخطر میاندازند -
 - نار بورو مرد کامل عیار نبود.
 - اگر کامل بود هرگز او را دوست نداشتید، خانم عزیزم - زنها ما

را بسبب معایمان دوست دارند - اگر جمع معایمان به مقدار مناسب باشد، همه چیز مان، حتی باهوش بودن را هم عفو میکنند - من میترسم بعد از این دیگر مرا بمنزل خود دعوت نکنید، اما آنچه گفتم حقیقت است -

- البته حرف شما صحیح است - اگر ما شمارا بعلمت خطاها و معایبتان دوست نداشته باشیم، چه خواهید شد؟

یکنفر از شماها زن نمی گیرد - همه تان بی زن و بی سروسامان، راست راست میگردیدید - اگر چه این تنبیه خیلی در شما ها تأثیر نداشت - چون امروز تمام مردهای زنده را، تنها زندگانی میکنند و مردهای بی زن، مثل آدمهای متاهل دنبال این و آن.

لردها نری بقرانسه تصدیق کرد:

- بلی، اقتضای آخر قرن همینست.

لیدی باز بقرانسه.

- بفرمائید اقتضای آخر زمانه و انقراض دنیا.

دوریان که تا بحال گوش میداد.

- بهتر است که آخر دنیا باشد - زندگانی سراسر پر است از رنج

و ناامیدی..

- به! شما چرا آقای دوریان - شما که هنوز مزه زندگانی را نچشیده اید و پایان نرسانده اید؟ - اگر مردی این حرف را بزند دلیل واضحی است که زندگانی او راه کرده - لردها نری آدم فاسد و بی ایمانی است، من بارها تأسف می خوردم چرامثل او نشدم - اما چرا، شما خلق شده اید برای اینکه خوب و خیر باشید. و اینقدر هم خوب هستید - نقص کار شما را میدانم من باید دست بالا زنم و برای شما يك زن کوچولو زیبا دست و پا کنم - بلی لردها نری؟ آقای گری باید زن بگیرد..

لردها نری تعظیم کنان گفت :

- بلی لیدی، من هم همین توصیه را کرده ام و متصل بگوشش میخوانم

- پس حالا که شما هم همراهید ما باهم يك نامزدی که لایق او باشد

برایش پیدا میکنیم. از همین امشب من روز نامه ام را میگردم و فهرستی از دختران رسیده و مناسب تهیه میکنم ..

دوریان تبسم کنان.

- لیدی با تعیین سن هر يك .. بلی
- البته با سمنشان، تصحیح شده .. اما عجله نکنیم - من دلم میخواهد يك
ازدواجی بکنید که بقول مور نینک پست بهم بیاید ، جور باشد - چون میخواهم
دونفری خوشبخت و خوشحال باشید .

لردها نری مجال نداد که لیدی حرفش را تمام کند:

- راجع به ازدواج خوب و خوشبختی طرفین ، خیلی حرفها زده اند
در صورتیکه اینهمه طول و تفصیل ندارد - يك مرد با هر زنی میتواند خوش باشد،
بشرط اینکه آن زن رادوست نداشته باشد.

پیره زن دیگر طاقت نیاورد ، خود را به عقب صندلی انداخت تکیه کرد
به لیدی رو کستون چشمکی زدو گفت :

- شما که دیگر شورش رادر آوردید . خواهش میکنم باز بیایید و
سر میز ما باشید ، حرفهای شما از شربتی که دکتر اندریو بمن تجویز کرده
مقوی تر است - به من بگوئید چه اشخاصی رامیل دارید که در مجلس باشند
چون میخواهیم مجلسمان گرم و خوش باشد -

- من مردهایی که آتیه دارند دوست دارم و زنهایی که تاریخچه هایی
دارند می پسندم - اما شاید از قسمت دوم چیز قابل ملاحظه در دسترس نداشته
باشید ..

لیدی نار بور و خنده کنان:

- بلی، از همین میترسم .

لیدی نار بور و از سر میز برخاست . چون دید لیدی رو کستون هنوز
سیگارش را تمام نکرده است عذر خواهی کرد . لیدی رو کستون:
- اهمیتی ندارد - من خیلی سیگار میکشم باید در آینده کم کنم .

لردها نری که نزدیک ایشان بود گفت :

- آه خانم - اینکار را نکنید - اعتدال کار شومی است - اندازه و
اعتدال مثل غذا خوردن - يك چیز عادی و عامی است افراط و زیاده روی مثل
جشن و خوشگذرانی مطبوع و دلپذیر است ..

لیدی رو کستون با دقت به متکلم نگاه کرد و گفت:

- لردها نری یکی از این بعد از ظهرها باید شما بیایید و به من این حرف
را روشن کنید - قضیه دلچسبی است . اینرا گفت و با طمطراق از اطاق

بیرون رفت.

لیدی ناربورو از خارج در اطاق خطاب به مردها کرد و گفت:
- آقایان دیگر خیلی سرتان را به صحبت‌های سیاسی یا شرح افتضاح‌های
عشق و این حرف‌ها گرم نکنید.

مردها خندیدند - آقای شاپمان باقی‌افه‌ج‌دی از آن طرف میز به این طرف
میز مهاجرت کرد - دوریان‌گری آمد شست پهلوی لرد هانری - فوراً صدای
آقای شاپمن که راجع به مجلس پارلمان صحبت آغاز کرد، بلند شد - با
قهقهه‌ای بلند حرف‌های مخالفین را مسخره می‌کرد - کلمه دکترین که مغز هر
انگلیسی را شعله‌ور می‌کنند مکرر در سخنانش شنیده میشد - معتقد بود که بیرق
انگلیس در قلل شامخ فکر نیز در اهتر از است.

حماقت موروثی نژاد را که او حس موقع‌شناسی می‌نامید، بهترین ضامن
بقا و تعالی جامعه انگلیسی میدانست تبسم مسخره آمیزی در روی لبان لرد هانری
نقش بسته بود - روبه دوریان‌گری کرد و گفت:

دوست عزیزم، حالا حالتان بهتر است یا نه؟ - در موقع غذا خوردن که
خیلی مفلوک بنظرم میرسیدید.

- بلی هانری، حالا حالم بهتر است. یک قدری خسته‌ام. چیز
دیگری نیست.

- اما دیشب چقدر خوش گذشت و شما خوش مزگی کردید - دوشس که
پاک‌مفتون شما شده - می‌گوید به‌خانه بیلاقی شما می‌آید.

- بلی بمن وعده داده‌است که بیستم بیاید.

- آیا مون موس هم هست؟

- البته هانری.

امان از دست این مون موس - این آدم نه تنها مزاحم زنش است بلکه مایه
درد سر همه مردم شده زنش بعکس خیلی باهوش است، یعنی برای یکنفر زن خیلی
ماهر شده است. آن جذابیتی که موجودات ظریف و جنس لطیف باید داشته باشند
در نتیجه قریحه زیاد از بین میرود برای اینکه چون مجسمه طلا قیمتی باشد باید
پاهایش از گل باشد، پاهای او درست است که خیلی کوچک است اما از گل
رس نیست شکننده و قابل لغزش نیست خیلی محکم و سنگین است، آدم
حظ نمیرد - پاهایش از چینی سفید است - از آتش گذشته‌اند - چیزی که از

آتش بگذرد و نسوزد، حتماً سفت و سخت خواهد بود بدرد نمیخورد. يك زنی است از ردیف آن زنهای متشخص.

چقدر وقت است که شوهر کرده؟..

ابد الّا باد چه میدانم گویا ده سال است گمان میکنم ده سال بامان موس در حکم ابد است دیگر کی میآید؟

- ویلویها میآیند، لرد روگبی و زنش، میزبانان و کلوستون همین دسته معمولی. لرد گروتریان راهم دعوت کردم.
- هان این یکی را میپسندم - یکعده از او بدشان میآید اما من خوشم میآید.
تربیت خوب، پز و شیک، خلاصه بتمام معنی يك آدمی است که ارزش نگاه کردن را دارد.

ولی نمیدانم میآید یا نه چون صحبت است که با پدرش بمونت گارلو برود - آه، چه داغی است این داغ پدر و مادر - راستی دوریان دیشب شما خیلی زود رفتید - یعنی پیش از ساعت ۱۱ - از پهلوی ما رفتید چکار کردید مستقیم رفتید خانه؟

دوربان نگاه تندى با و انداخت - اخمها را توهم کرد و گفت:

- نه هانری، ساعت ۳ وارد شدم

- پس رفتید؛ کلوب بلی؟

- بلی؟

اما فوراً لبان خود را گاز گرفت سپس گفت.

- نه اشتباه کردم - کلوب نرفتم - همینطور بیخیال قدم زدم - درست

یادم نیست چه کردم اما چرا اینطور شما کنجکاو شده اید؟ شما همیشه میخواهید بفهمید مردم چه میکنند؟ در صورتیکه من همیشه سعی دارم فراموش کنم -

اگر وقت صحیح را بخواهید ساعت دو نیم وارد شدم. کلیدم را فراموش کرده بودم - پیشخدمتم در را باز کرد - اگر در صحت حرفهای من تردید دارید و شاهدی بخواهید ممکن است از او پرسید.

لردهانری شانیش را بالا انداخت -

- نه چقدر من باین چیزها اهمیت میدهم، برویم بسالن، نه مرسی آقای

شاپن، شیرینی نمیخورم، دوربان شما يك چیزتان هست، راستش را بگوئید چه بستران آمده؟ امشب حالتان حال طبیعی نیست.

— دل کنید هانری ، من عصبانی و بدخلق ام . من فردا یا پس فردا بسراغ شامیآیم ، از قول من از صاحب خانه خداحافظی کنید ، حوصله ماندن ندارم ، دیگر بالا نمیآیم ، من میروم بخانه ، باید بروم بخانه .
— خیلی خوب دوریان ، فردا منتظرم ، چائی را باهم بخوریم ، دوشس هم آنجا است .

- سعی میکنم بیایم .

دوریان از خانه خارج شد . در راه احساسی را که تصور میکرد فراموش کرده دوباره بر تمام وجودش مستولی شد . چند سؤال بی معنی هانری ، آن يك لحظه خونسردی و آرامی خیال را بکلی از بین برد . در صورتیکه حالا خیلی احتیاج بخونسردی دارد .. هنوز عده ای از اشیاء بازایل باقی است که باید معدوم کند تا اثری از جرم باقی نماند . باز لرزه بر اندامش افتاد . فکر اینکه باید این چیزها را دوباره دست بزند غیر قابل تحمل بود .

اما ناچار است - حس میکرد که ناچار است - لذا بمحض اینکه وارد شد - قفسه مخفی را باز کرد آتش زیادی در بخاری دیواری میسوخت - کنده بزرگی هم انداخت - کمی بعد بوی شدید کهنه و پارچه و چرم بلند شد - سه ربع ساعت طول کشید تا همه چیز اسوزاند - آخر سر مثل این بود که از ناراحتی دارد بزمین می افتد - صورت و پیشانی خود را با سر که توالث شستشوداد .

ناگاه از جا پرید - در چشمانش شعله شدیدی پدیدار شد - لبهایش را دیوانه وار گاز میگرفت - بین در و پنجره دولا بچه بزرگ و نفیس ، کارفلورانس از چوب آبنوس و خاتم کاری عاج قرارداداشت

چشمانش باین مبل دوخته بود - مثل اینکه هم از آن میترسید و هم مجذوب آن شده است - بنفس نفس افتاده بود - خماری شدیدی بر وجودش مستولی شد سیگاری آتش زد ، فوراً دورانداخت ، کم کم پلکهای چشمش رویهم افتاد ، ناوک مژگانش تقریباً با پوست صورتش تماس داشت تمام توجه اش به دولا بچه بود - تا اینکه از جا برخاست بطرف دولا بچه رفت کشو آنرا کشید - از زیر کشو فنرهای مخفی را تکان داد آهسته آهسته کشوی مثلث شکلی نمایان گردید - دوریان گری بی اختیار دستش را پیش برد و چیزی که مترصد بود گرفت ، این چیز ، جعبه بود کارچینی ، لاک سیاه و گرد طلائی ، یکی از آن کارهای بدیع و ظریف - آنرا باز کرد - درمیانش خمیر سبزرنگی مثل موم بود -

بوی سنگین و زننده در اطاق بیچید.

کمی تأمل کرد صورتش دراز شده بود مثل اینکه همه اسباب صورت راقوه مغناطیسی بخود جلب میکند، میکشاند. سپس با اینکه اطاق خیلی گرم بود بخود لرزید و بی اختیار بطرف ساعت دیوار کوب متوجه شد - بیست دقیقه به نیمه شب مانده بود جعبه را دوباره در کشوی خود گذاشت و درب دولا بچه را بست - و به اطاق خواب رفت - وقتی که عقربه ساعت روی دوازده رسید، دوریان گری با لباس عوضی، باشال گردن دور کردن و کاسکتی بر سر با هستگی از خانه خارج شد - در خیابان درشکه ایستاده بود - صدا کرد و با صدای سنگین آدرس داد. درشکه چی سری تکان داد و گفت:

- آنجا خیلی دور است - اسبها خسته اند.

- بیا، این يك لیره - اگر تند رفتی یکی دیگر هم خواهیم داد.

- بسیار خوب آقا - یک ساعت دیگر خواهیم رسید.

درشکه چی لیره طلا را گرفت، در جیب خود جاداد، مهاری را کشید

و بسرعت بطرف رودخانه تیمس حرکت کرد.

فصل شانزدهم

باران سردی میبارید. چراغهای خیابان در میان مه و قطرات ریز باران مثل کوه‌هایی از نور روشنایی: زن آورو شومی داشت. ساعت تعطیل میخانه‌ها فرا رسیده بود، درد بزرگ جمعیتی بود، زن و مرد، دسته دسته از هم سوا میشدند و هر یک بطرفی میرفتند. از بعضی بارها صدای خنده زننده شنیده میشد. نعره مستان لای عقل که ناسزا میگفتند و داد و فریاد راه انداخته بودند گوش را خراش میداد.

دوربان‌گری به‌ته درشکه لمیده بود. کلاهش را روی ابروها کشید و باین مناظر زشت و پلید شهر بزرگ تماشا میکرد. گاهی جمله که لرده‌انری در اولین روز ملاقاتشان گفته بود تکرار میکرد. «شفای روح بوسیله حواس و شفای حواس بوسیله روح» پیش خود میگفت:

بلی! چاره دردها و آلام در این تجویز نهفته است.. بارها امتحان کرده بود، یک بار دیگر هم میخواست بمورد آزمایش بگذارد.

در این شیره کش‌خانه‌ها که از دود تریاک سیاه شده، در این گوشه‌های دور افتاده میتوان با ارتکاب به جنایات جدیدی، یادگار جنایات گذشته را موقه از فکر خود دور نمود.

درافق نور زرد رنگی نمایان شده بود، ماه از خلال ابرها تلولوء حزن آوری داشت، گاهی لکه‌های ابر بازوان دراز خود را بسوی هلال روشنش دراز میکردند، رویش را چند دقیقه ای میپوشاندند. چراغهای خیابان رفته رفته نادر میشد، کوچه‌ها تاریکتر و تنگتر میشد.

کالسکه‌چی راه را گم کرده مجبور شد مسافتی دوباره برگردد- آب گودالها، اسب‌وشیشه‌های کالسکه را غرق در گل ولای کرده بود.

فکر دوربان‌گری متوجه دستور العمل ابلیس بود: «شفای روح بوسیله حواس و شفای حواس بوسیله روح..» این کلمات مثل ناقوس در گوشش صدا میکرد. روحش مریض بود. مشرف بموت بود، ممکن است حالشفا یابد؟ از این ورطه هولناک نجاتش دهد؟ خون ناحقی ریخته شده. آیا وسیله‌ای

هست که ارتکاب به چنین جنایتی را جبران کند؛ نه! یک چنین خطائی جبران کردنی نیست ولی اگر گناهش باین آسانی بخشودنی نیست لا اقل یک کاری کند که آنرا فراموش کند، هر طور شده فراموش کند و این یادگار نحس را مثل افعی که دستش را گزیده، له کند! - بچه حقی بازیل اینطور حرف میزد، او را ملامت میکرد؟ کی او را اجازه داده بود که رفتار و کردار دیگران را قضاوت کند، بلی، در این مدت خصوصاً در آن شب مخوف چه ناسزاها گفت چه فحشها داد، چه هتاکیها کرد.

کالسکه بزحمت حرکت میکرد - دوریان در را باز کرد و بسورچی فرمان داد که تندتر براند - خماری و میل مخوف به تریاک او را سخت به خمیازه انداخته بود - گلویش مثل آتش میسوخت - دستهای لطیفش متصل بهم گره میخورد. با عصای خود ضربت سختی به اسب زد - درشگه چی خندید و شلاق کشید به جان حیوان.

دوریان بخنده در آمد سورچی ساکت شد..

آه مگر این راه تمام شدنی نیست - کوچه‌ها مثل تار عنکبوتی در سیاهی انبوه مستغرق بود - از یک آهنگی اطراف بتنگ آمد ولی مه مانند شب سیاهی همه جا را پوشانده - دوریان را ترس فرا گرفت. رسیدند به سر کوره آجر پزی - مدتی از کنار کوره‌ها میگذشتند و دوباره وارد خیابانهای تنگ نا صاف که با سنگ فرش شده بود شدند تقریباً تمام پنجره‌ها تاریک بود - احياناً پشت بعضی پنجره‌ها چ - راغ روشن بود و سایه‌های ناقواره ساکنین اطاق یا اشیاء روی پرده‌ها افتاده بود - دوریان این سایه‌ها را با دقت موشکافی میکرد - بعضی از آنها مثل صحنه خیمه شب بازی غریب بود، حرکت دستها و بدنهای یک کیفیت نامطبوع و مخصوصی داشت - دوریان بیزار شد و رورا برگرداند - غضب و کینه شدیدی سراسر قلبش را فرا گرفته بود.

در گوشه کوچه زنانی در درگاه درب‌خانه ایستاده - وقتی کالسکه رسید سخنانی گفتند، دونفر دنبال کالسکه صدمتری دویدند، سورچی باشلاق آنها را رد کرد میگویند، شهوت، فکر را در دوائر محدودی دائماً میچرخاند راست است - دوریان شاید هزار بار جمله که بخاطرش آمده بود و از روح و حواس، شهوت و قدرت شفا بخشش بحث بود بخاطر می‌آورد، با لبان

خود تکرار می کرد تا بهتر ذائقه آن را بچشد تا اینکه یکم نوع تعادل موقت در مخیله اش برقرار گردید و اضطراب درونی و کج خلقی بآن متوقف شد ذائقه شهوت مذموم بر وجودش مستولی شده بود و بآن خو گرفته بود. این اشتغال دائمی بیک فکر و خیال (ایده فیکس) بر تمام مغزش تسلط یافته بود و شدیدترین غریزه انسان یعنی شهوت حیات تا آخرین سرحد امکان اعصاب بیمارش را تحریک می کرد.

زشتی را که سابق بر این بجرم اینکه خیلی با حقیقت اشیاء منطبق است و درد نیای عادی در همه چیز و همه جا صدق می کند، زشتی را که باین دلیل بدو نارو امیدانست و بشدت از آن گریزان و متنفر بود، حالا بهمان دلیل دوست میداشت- زشتی تنها چیزیست که حقیقت دارد که در صحت وجودش جمله تردیدی نیست- این زدو خورد های نارسا و ناپسند، این میخانه های تاریک و متعفن، بدمستیها و سایر ذائل، دناست، دزدی، این محکومین و منفورین اجتماع همه اینهارا چون وجودشان را بالمعاینه میدید، لمس می کرد، در نظرش محسوس تر و صاحب قدرت شدیدتری در تهییج حیات بود تا آن خلایق پاک و زیبا که زائیده الهامات هنر و پرورده تخیلات نغز و روان شعر و ادب هستند.

اینجور چیزها خیلی بهتر و زودتر روح بیمارش را به وادی فراموشی می سپرد و خود را تسلیم پنجه قهار این سرگرمیهای احساس می کرد و در ظرف سه روز همه چیز را فراموش خواهد کرد..

ناگاه در شبکه چی در بن کوچه تنگی اسب خود را یکم تبه نگاه داشت- از پشت اطاقهای یک طبقه و دود کشها، سایه گل کشتیها در تاریکی انبوه نمایان بود- در روی امواج شبهائی از مه مثل بادبان عظیم کشتیهای مزبور بود.

سورچی سررا پائین آورد، در را نیمه باز کرد و با صدای خشن

گفت:

- نزدیکی همین جا است که میخواهید پیاده شوید؟
 - دوریان تکانی خورد- در دل تاریکی نگاهی کرد و گفت:
 - همین جا است.

بسرعت از کالسکه بیرون آمد. لیره دومی که وعده داده بود بسورچی داد و بطرف ساحل روان شد- اینطرف و آنطرف چراغها در سکان کشتیهای

تجارتی روشن بود - نور این چراغها در آب را کد کم موج منعکس بود و بآرامی میلرزید- روشنایی قرمز رنگی از کشتی که ذغال بار میگرد و میخواست حرکت کند ساطمع بود. روی شوسه چربی و روغن زیادی ریخته بود و در روشنی دق آور چراغها انعکاس کدری داشت.

دوربان از طرف چپ روان شد - بسرعت راه میرفت و هر چند لحظه بر میگشت، پشت سر خود را نگاه میکرد که اطمینان حاصل کند کسی در متعاقبش هست یا خیر - پس از هفت هشت دقیقه بخانه بدمنظره که بین دو کارخانه قرار داشت رسید در بالای پنجره چراغی میسوخت - دم در استاد و با آهنگ خاصی در را کوبید.

پس از چند ثانیه صدای پائی در راهرو شنید مردی کلون در را کشید ، در آهسته باز شد - بدون حرف یا سروصدا و از دظلمت کده شد- در کنار راهرو دسته ای بی شکل و قواره از مردها با و راه دادند که رد شود - در انتها الیه راهرو پرده پاره پاره آویزان بود و از جریان هوا که از ورود دوربان در راهرو درست شده بود تکان میخورد - دوربان پرده را عقب زد و وارد اطاق دراز اطاق پست که اطاق رقص این میکده بود شد- در کنار دیوار چراغهای گاز میسوخت و در آئینه هائی که پراز لکه های مگس بود منعکس میشد - بین شعله چراغها و دیوار کثیف اطاق صفحه گرد منعکس کننده چراغ بود- در کف اطاق خرده اره ریخته بودند ، و بواسطه رفت و آمد ورقص یکجا زیاد و یکجا کم پخش شده بود اینطرف و آنطرف ، رطوبت مشروب که بزمین ریخته شده و لگد خورده هنوز پدیدار بود - در دور و ریك بخاری بزرگی، ملوانان اهل مالزی جمع بودند، یاروی زمین چمباته زده قاپ بازی میکردند بعضی اوقات صدای قهقهه شان بلند میشد و دندانهای قرمز رنگشان در زمینه قیافه خشن و سیاه رنگ در آن سایه روشن جلب توجه و وحشت میکرد . در پشت میز درازی يك ملوان تنها بود ،- بازوهای خود را روی میز خم کرده و سرش را روی بازوها گذارده و خوابیده بود آنطرف اطاق میز بزرگی : ديك بدیوار قرار داشت ، پشت آن دو نفر زن ، با قیافه های بد شکل و منحوس ایستاده بودند و سر بسر پیرمردی که رو برویشان ایستاده آستین خود را می تکاند میگذاشتند- یکی از زنها میگفت: « تکان نده مورچه ها میریزد» دیگری قاه قاه میخندید- پیره مرد نگاهی از روی غضب بآنها انداخت و ناله و تضرع را از سر گرفت ..

در منتهای اطراف پلکانی بود - وقتی دوریان از پلکان بالا رفت دود تریاک بمشامش برخورد - باو نوع خاصی استنشاق کرده ولذت میبرد . وقتی پرده را عقب زد وارد اطراف شد ، جوانی دید باموهای صاف و طلائی که حقه بلندی در دست داشت .

- آدریان، شما اینجا؟

- پس کجا بروم؛ دیگر یکنفر از دسته مان بامن حرف نمیزند .

- من خیال میکردم شما از انگلستان رفته اید ..

- نه - دارلینگتون مرا کاری ندارد - برادرم پول را داد - ژرژ هم دیگر از دیدار من سیر شده است - نه ببینند برای من فرقی ندارد تا این هست ، آدم احتیاج به هیچ چیز و به هیچ دوستی ندارد .. من خیلی زیاد رفیق داشتم ..

دوریان با طرف نگاه کرد - شیخ بدقواره آدمها که هر یک بوضع ناهنجاری روی زمین دراز کشیده و مشغول کشیدن تریاک بودند نگاه کرد - پاهای تاشده - دهنهای باز ، چشمان از حدقه در آمده و خاموش او را بکلی مدهوش کرد - به کیفیت خلسه و کیف کم و بیش آشنا بود ، میدانست که باطن آنچه شور و حسرتی آنها را عذاب می دهد و این لذت و شهوت جدید چه کیفیتی دارد .

در مخیله اش ، این آدمهایی که دراز کشیده و خود را تسلیم ذائقه تلخ تریاک نموده اند خوشبخت تر از خودش میدانست که در قید چنگال یک یادگار شومی گرفتار شده و مثل خوره و روحش را میخورد معذب کرده بود .

در زمینه تریاک و پرود اطراف ، گاه گاه مثل این بود که دو چشم بزرگ چشمان با زیل باو نگاه میکنند . هر جا میرود او را تعقیب مینماید . حس کرد که نمیتواند اینجا بماند - حضور آدرین سنگلتن مزاحم او بود - باید بشیره خانه برود که هیچکس او را نشناسد - میخواست از تنگنای وجودش در آید ، از این محبس رها شود ، آزاد شود ، ولویک لحظه آزاد بشود . بالاخره سکوت را شکست بر رفیق نیمه خواب گفت:

- من میروم به آن یکی خانه ؟

- کنار رودخانه ؟

- بلی .

آنجا حتماً این پتیاره ها را خواهی دید

دوریان شانه بالا انداخت و گفت:

- من از زنه.ئی که عاشق آدم هستند بیزار شده ام - آنهایی که با آدم کینه دارند و دشمن آدم هستند بهترند . معجون آنجا هم بهتر است.

- اوه! همه جایکی است.

- بدهن من که بهتر است . من تشنه ام هست ، میآمید یک چیزی با

هم بخوریم؟

آدرین بابی میلی و تنبلی تمام از جا برخاست و پشت سردوریان بیار رفتند - پیشخدمت بار، تنگی پراز برادلی در گیللاس جلویشان گذاشت - دو نفر زن باغمازئ تمام نزدیک جوان آمدند و خواستند سر صحبت را باز کنند. دوریان پشت بآنها کرد و باآهستگی چیزی برفیق خود گفت - تبسم تلخی بر لبان یکی از زنهانمایان گردید ، شکوه کنان گفت:

- امشب خینی افاده میکنید!..

دوریان باعصانیت گفت :

- ترا بخدا امر راحت بگذارید - چه میخواهید؟ پول؟ بلی! بفرمائید

این پول بگیرید و دیگر حرف نزنید ، مارا اول کنید ..

چشمان بدبخت زنها برقی زد - پس از لحظه خاموش شد . دستها را

باولع خاصی دراز کرده و پولها را از روی میز جمع کردند .

دوریان پس از کمی گفت :

- من همینجا خوشم و میمانم . حالا کجا برویم؟..

- اگر شما بچیزی احتیاجتان افتاد، هرچه خواستید ، بدون رودر بایستی

بنویسید . خوب؟

- شاید .

- پس شب بخیر .

- شب بخیر .

جوان دوباره از پلکانهای چوبی بالا رفت - بادستمال لبهایش را پاک میکرد - دوریان باصورت اندوهناک بطرف در اطاق رفت - هنوز از در بیرون نرفته بود که حرفهای غضب آلود از لبهای رنگ شده زنی که پول گرفته بود بسر او باریدن گرفت -

- به به! ببین، شیطان مجسم رفت - این خودش را به شیطان فروخته

دوریان برگشت.

- زنی که ملعون، این چه حرفی است-

زن دستها را بهم زد و شهادت گفت:

- او هو- از این اسم بدت می آید، از پرنس شارمان چطور خیلی خوش

می آید؟- آهان- پرنس شارمان!

از شنیدن این اسم ملوانی که مشغول چرت زدن بود از جا پرید، چشمان وحشت بارش را با طرف دوخت - شنید که درب بسته شد. مثل سگ شکاری در عقب شکارش دوان شد. بایک جست از اطاق خارج و از درب خانه بیرون دوید.

دوریانگری از کنار دیوار ساحل، از زیر باران ریز تندی بعجله میرفت. دیدار آدرین سنگلتن بوضع ناهنجاری او را منقلب کرد. از خود می پرسید آیا همانطور که بازیلهالوار و قیحانه تذکر میداد، مسئول گمراهی و بیچارگی و فسق و فحشاء این جوان او نبوده، او مسئول و مسبب این انحطاط و انقراض نیست! لبانش را گاز گرفت و چند لحظه چشمانش پر از حزن و اندوه شد. باز فکر کرد که آمدیم فی الواقع مسئول بود، آخر که چه؟ چه کسی مگر بازخواست خواهد کرد؟ عمر ما باندازه کوتاه است که دیگر مجال حمل بار مسئولیت انحراف دیگران را نداریم - هر کسی یک روشی دارد یک زندگی دارد، یک راهی در پیش دارد و باید برود و دینی که دارد ادا کند - فقط عیب کار اینست که معلوم نیست چند بار باید خبطی که کردیم و وارد این زندگی شده ایم، جبران کنیم و کفاره بدهیم؟ چقدر بکشیم؟ چقدر تحمل کنیم، تا کی بسوزیم؟ آخر این داد و ستدی که مقدرات و سر نوشت با اسان دارد هیچ وقت تصفیه پذیر نیست؟ -

روان شناسان میگویند بعضی اوقات، حرص و ولع بارتکاب معاصی، یعنی آن چیزهایی که عرف دنیا معاصی نام نهاده، بطوری در نهاد شخص قوت میگیرد که هر ذره از بدن، هر سلولی از مغز، بی اختیار انسان را روبه لغزش و عصیان میکشاند. مردوزن، در این گیرداری حقیقه هر نوع اختیاری را از کف میدهند و مثل عروسکهای خودکار بسوی مقصد مشوم میشوند غریزه انتخاب از آنها سلب میشود، وجدانشان میمیرد، یا اگر هم بالتمام نمرد باندازه باقی میماند که ذائقه بدعمل تهی شده را بچشود و از تخطی و تجاوز از طریق صواب

لذت برد .

زیرا بطوریکه تمام فلاسفه اذعان دارند تمام گناهان، ناشی از سرپیچی و عصیان است- و قتیکه اهریمن مانند ستاره ثاقب به زمین سقوط کرد، در مقدمه اش عصیان و سرپیچی قرار داشت.

دوریانگری، در تحت تسلط اهریمن، با فکر مریض و ناپاک، با روح تشنه به عصیان و تجاوز، به ارتکاب انواع رذائل و شئامت حریص شده بود، با کمال بیحوصله گی، لحظه بلحظه بسرعت وحدت خود میافزود که با که زودتر خود را بیک هدفی برساند و مانند افعی خشمناک کیسه زهر خود را خالی کند هنوز از خم یک کوچه متعفن رخنه شده بود که حس کرد از پشت سردنبال لباسی او را محکم گرفتند تاخواست بخود آید و برای دفاع خود را حاضر کند، محکم بدیوار کوبیدندش و دست قوی با پنجه ای محکم گلویش را گرفت سرش را بدیوار کوبید. ولی با اینکه کامل غافلگیر شده بود تکان شدیدی بخود داد، پنجه آهنین را که گلویش را سخت میفشرد عقب زد- ولی لوله لورور جلوی صورتش ظاهر شد دیگر مجال دفاع نماند- در ظلمت شب آدم قوی همکل و پست قدی او را محکم بدیوار چسباندند بود کم کم نمودار میشد نفس زنان سؤال کرد:

-چه میخواهید.

-ساکت- اگر یک تکان بخورید، خونتان بهدر است.

-شما دیوانه اید- مگر من به شما چه کردم؟

- شما حیات سمبیل وان را تپاه کردید- سمبیل وان خواهر من بود. او خودش را از دست شما کشت- بلی من میدانم شما باعث مرگ او شدید- من قسم خورده ام شما را با انتقام او بکشم - سالها است که من در پی شما میگردم - هیچ نشانی نداشتم - دونفری که نشانی شما را میتوانستند بدهند هر دو مرده اند- هیچ اسمی در دستم نبود جز اسمی که آن دختر شما را خطاب میکرد- همین آآن اتفاقاً این اسم بگوشم خورد- خودتان را بخدا بسپارید و مهبای کشتن بشوید .

دوریان گری از ترس نزدیک بود از پا در بیاید- ولی بخود قوت داد و برای مبارزه حاضر شد.

- من هرگز چنین کسی را ندیدم، نامش را هم نشنیدم- حتماً شما دیوانه شده اید..

لحظه بر اصراری بود- دوریان گری میله زید نمیدانست چه بکند-

صدای خشن صدای ملوان سکوت را درهم شکست ؟

- یکدقیقه برای توبه کردن مهلت میدهم - زود زانو بزمین بزنید -
من امشب بطرف هند حرکت میکنم وقت ندارم و باید پیش از حرکت وظیفه
خودم را انجام بدهم - یکدقیقه - نه بیشتر.

بازوهای دوریان بی حس شد - از شدت ترس بیحس شده بود - چه کار
کند - ناگاه برق امید سبعی در مغزش زد..

- دست نگه دارید - چند سال است همشیره شما مرده؟

- هیچده سال - چرا میپرسید - سال چه اهمیت دارد ؟

خنده ابلسی روی لبان دوریان گری ظاهر شد، خنده که ناشی از مسرت
مظفریت و دغل بود و گفت:

- هیچده سال؟ - هیچده سال؟ - خیلی خوب مرا ببرید زیر این چراغ
و خوب صورتها را نگاه کنید .

جمیزوان اول متوجه مطلب نشد - تردید داشت - بالاخره گریبان
دوریان را گرفت - و از زیر کوجه مسقف بیرون برد.

شعله لرزان وضعیف چراغ با اندازه بود که ملوان بیچاره پی به اشتباه ظاهری
خود برد - چون آدمی را که میخواست بکشد، جوانی بود تازه بالغ که تمام ملاحظت
و صباحت جوانی در اندام ظریف و صورت لطیفش نمایان بود - هیچکس بیشتر از
بیست سال باو نمیداد - یعنی تقریباً همان سن و سالی که وقتی خواهرش را وداع
میکرد، دارا بود - بهیچ قرینه این بچه تازه بالغ ممکن نبود قاتل سیمیلوان
باشد. ملوان گریبان طعمه خود را رها کرده و دو قدم عقب رفت.

- ای خدا - ای خدا، اگر من شما را کشته بودم چه میشد؟

دوریان گری نفس راحتی کشید - نگاه ملامت بار و تنیدی به جوان کرد
و گفت :

- ای بدبخت شما نزدیک بود جنایت مهیبی مرتکب بشوید . دیگر
خودتان در صدد کشیدن انتقام نباشید .

- بیخشید - آقا - من اشتباه کردم - یک کلمه در این خراب شده بگوشم
خورد! دیوانه وار دویدم - فهمیدم که اشتباه گرفتم .

- حالا حرف مرا بشنوید - فوراً بروید خانه - این اسلحه خطرناک را
مخفی کنید و الا بلائی سرتان می آید .

دوریان گری اینرا گفت و بطرفی سرازیر شد، بسرعت در انبوهی شب
از نظر ناپدید شد .

جیمزوان گرفتار لرزش شدیدی شد - طولی نکشید سایه از کنار دیوار نمناک بارانی ظاهر شد - درروشنائی چراغ دیدزنی است که درمیخانه بدمستی میکرد - زن بطرف ملوان آمد - دست روی بازوی جوان گذاشت.
 - پس چرانکشید؟ - وقتی ازجا پریدید و دنبال او دویدید گفتم حتماً کار آن مرد ساخته است - چه قدر احمق هستی باید کشته باشی خیلی پولدار است و آدمی شرورتر از او نیست:

- این آدم آن نیست که من میخواهم - من دنبال پول نیستم - من بسراغ زندگی یکنفرهستم که باید انتقام بکشم - مردیکه من باید بقصاص برسانم باید امروزها چهل سال داشته باشد - این جوان تقریباً يك پسر بچه بود - خدا رحم کرد که دستم را بخون این آدم آلوده نکردم.

زن که پهلوی ملوان ایستاده بود باندازه خودش را نزدیک صورتش برده بود که حرارت صورت آسیب دیده اش حس می شد. خنده تلخی کرد.
 - به ! به ! تقریباً يك پسر بچه بود .. اما بچه جون ، بدان که همین بدذات است که هیجده سال پیش مرا خراب کرد و باین روزم انداخت - بلی همین پرنس شارمان مرا اینطور کرد ... ۱۸... سال پیش ...
 - دروغ میگوئید.

- من قسم میخورم ، بخدا قسم میخورم که راست است.

بخدا قسم میخوری؟

- بلی بخدا قسم میخورم - اگر دروغ گفته باشم - همین الان ریزریز بشوم - ایترانمی بینی؟ شیطان ترین و شرورترین آدمی است که اینجاها میآید؟ میگویند که خودش را به شیطان فروخته که همیشه صورتش جوان بماند. از آن اولین روزی که مرا گول زد تا حالا هیجده سال است ، از آنوقت تا حالا يك مودر صورتش عوض نشده بهمان ریخت و قواره و جوانی مانده. مرا که می بینی اینطور شده ام - یکچیز دیگری است من اینطور نبودم.

- قسم بخورید که این حرفها راست است -

- قسم میخورم .. اما من از این آدم میترسم - يك چیزی بدهید که من

امشب پول اطاقم را بدهم ..

ملوان از شدت غضب پشت سرهم ناسزا میگفت - به تقاضای زن اعتنائی نکرد در تعقیب طعمه ازجا پرید اما دوریان گری ناپدید شده بود - وقتی ملوان برگشت ، زنهم رفته بود ...

فصل هفدهم

يك هفته بعد دوریان گری در گلخانه «سیلیبی رویال» کاخ بیلاقی اش نشسته بادوشس دومون موث زیبا صحبت میکرد. دوشس جزو مدعوین بود شوهر شصت ساله اش هم بود منتها خیلی علیل شده بود نورچراغها با باژوری بسیار زیبا در تمام محوطه گلخانه پرتو انداخته و سرویس چینی ممتاز و نقره های قلم زده جلا و نمایش زیادتری داشت مدعوین مشغول صرف چائی بودند دستهای لطیف دوشس فنجان و سایر اسبابهای چائی را جابجا میکرد و در روی لبان گلگونش تبسم حاکی از خشنودی از حرفهای دوریان نقش بسته بود لردهانری درروروی صندلی راحتی از نی لمیده باین دو نفر نظاره میکرد. لیدی ناربوروی مبللی برنگ شکوفه هلو نشسته و بزحمت بحرفهای دوک که از آخرین خزنده برزیلی که اخیراً برای مجموعه حیوان شناسی خودش تهیه کرده گوش میداد. سه نفر پیشخدمت جوان با اسمو کینک های بسیار عالی بر تن ظرف شیرینی را پهلوی خانمها میآوردند- فعالعه حاضرین دوازده نفر بود- فردا قرار بود عده دیگر از مدعوین برسند- لردهانری بسر میز آمد و فنجان چائی را روی میز گذاشته روبه دوشس و دوریان کرده گفت:

- از چه چیزی حرف میزنید؟ گلاریس گمان میکنم، دوریان نیت مرادر تجدید اسم گذاری بشما گفته گمان میکنم موضوع جالبی باشد.
دوشس چشمهای فتنان و زیبایش را به خانری دوخت تبسم کنان گفت:
مز میل ندارم دوباره اسم گذاری کنم- من از اسمم خیلی راضی ام- خیلی خوشم میآید- گمان میکنم آقای دوریان گری هم از اسمش راضی باشد.
گلاریس عزیزم، من هم بهیچ قیمتی حاضر نیستم اسم شما دونفر را عوض کنم- من هم این دو اسم را دوست دارم- نظر من بگلهها بود.
دیروز من يك ار کیده برای سینه ام چیدم- حقیقتاً چیز دیدنی بود- روی لاله مخملی لطیفش لکه هائی بود که انسان را به فکر لکه های گناهان

کبیره میانداخت. من از باغبان اسم این گل بدیع را سؤال کردم - گفت این نوع جدید که اخیراً پرورش داده‌اند با اسم رینسونیا یا یک همچین اسمهای مهوع- راستی نمیدانم ذوق و سلیقه کجا رفته؟ ماها دیگر سلیقه اسمهای دنیا را از دست داده‌ایم- در صورتیکه اسم خیلی اهمیت دارد، همه است و اسم. من هیچوقت عادت بانتقاد از کاری یا چیزی ندارم - عادت مرا میدانید- ولی اگر هم یک وقتی گوشه بز نم برای عنوان چیزها و کلمه است و بهمین دلیل است که من در ادبیات از رئالیسم متداول و معمول بیزارم - کسی که تبر را میگوید تبر باید با همان تبر برود پی هیزم شکنی نویسنده نیست بدردفعه گی میخورد-

-خوب حالا شما راجه اسمی بگذاریم؟
دوریان گفت:

-عنوانی که خودش بخود داده «پرنس پارادوکی» است.
-نه این اسم را هم دیگر دوست ندارم- عنوان درشت و قلنبه محتاج به یک تشریفات است:

دوشس بالبان زیباییش.

-اما معهود نبود که شاهزادگان استعفا بدهند و کنار بروند.

-پس میفرمائید از تاج و تخت خود دفاع کنم؟
-البته

-من حقایق فردا را امروز افشامیکنم-

دوشس خنده کنان جواب داد:

-من به خطاهای همین امروز بیشتر راغبم...

لردهانری تبسم کنان گفت:

-کلاریس شما مرا خلع سلاح میکنید.

-بلی سپرتان را گرفتم نه نیزهتان را-

لردهانری بادستش اشاره کرد و گفت:

-من هرگز بزبیائی حمله نمیکنم.

-تقصیر خودتان است- شما بزبیائی خیلی بیش از حد اهمیت میدهید.

-از کجا شما این تشخیص را داده اید؟ درست است که من زیبائی را به

خوبی ترجیح میدهم اما در عوض بیش از هر کس معتقدم که هزار بار بهتر

است آدم خوب باشد تازشت ... زشتی درد بیدرمان است . دوشس نتیجه گرفت!

- پس زشتی یکی از گناهان کبیره است ؟ پس مقایسه گل ارکید شما چه می شود؟

- بعکس - گلاریس - زشتی یکی از تقوای هفتگانه است - شما که مقید به حفظ آثار گذشتگان هستید نباید زشتی را خیلی بی قدر و قیمت بنمائید انگلستان بخاطر آب جو و انجیل و تقوای هفت گانه اش انگلیس شده است

- شما از مملکتتان خوشدل نیستید؟
 - او.. در اینجای زندگی نمیکنم و عمری میگذرانم -
 - لابد برای اینکه براحتی خیال نقادی کنید -
 - یعنی بعقیده شما بهتر است هم خود را در ردیف نقادان اروپا بگذارم .
 - مگر در اروپا ما را بچه تشبیه میکنند ؟
 - میگویند که تارتوف بانگلیس مهاجرت کرده و همانجا ماند -
 - شما از تارتوف چیزی در خودتان سراغ دارید؟
 - من نوبتم را بشما واگذار میکنم .
 - گمان نمیکنم - جای آنرا ندارم - اینها خیلی حقیقی است -
 - نترسید - واهمه نداشته باشید - هموطنان ما از درک این چیزها عاجزند -

- برای اینکه آدمهای عملی هستند -
 - یعنی بیشتر زیر کنند تا عملی - در نامه اعمالشان اگر نظر کنید -
 گنجی را تمول - و فساد را با آب زیر کاهی مقارن خواهید یافت .
 - اما ما که کارهای بزرگی انجام داده ایم .
 - گلاریس؟ کارهای بزرگ بر ما مسلط شده اند .
 - سنگینی آنها را متحمل شده ایم .
 - بلی تا نزدیکی بورس و از آنجا به پول تبدیل کردیم .
 دوشس سری بعلامت نفی تکان داد و گفت :
 - من به نژاد خودمان ایمان دارم .
 - نژاد ما حالا ته مانده آن دوره هائست که یک چیزی بوده .

- ولی صاحب دهاء و ترقی است.
- انحطاط بیشتر مرا جذب میکند.
- قضاوت شما نسبت به هنر چیست؟
- قوعی مرض.
- نسبت به عشق چه میگوئید !
- نوعی خیال.
- مذهب.
- مترادف دنیا پسند اعتقاد.
- شما مرد بی ایمانی هستید.
- نه - ! شك و تردید آغاز ایمان است.
- پس چه هستید؟
- تعریف موجب تحدید و انحطاط است.
- يك سر رشته بدست من بدهید.
- نخ پاره میشود شما سردرگم میشوید.
- شما مرا بکلی گیج کردید- از کس دیگر حرف بز نیم.
- بلی از میزبانان حرف بز نیم - دلپسند تراست - سالهای دراز است که اورا « پرنس شارمان » نامیده اند .
- دوربان گری بالحن متضرعانه گفت:
- نه- این یادگار را در دلم احیا نکنید.
- دوشس که سرخی کمی گونه هایش را گرفت گفت :
- میزبان ما امشب خیلی گرفته است - خیال میکند که مون موث
- مرافق از لحاظ تجربه علمی گرفته و خواسته يك پروانه دیگری بر کلکسیون پروانه های خود بیفزاید.
- دوربان مزاح کنان گفت:
- امیدوارم که قساوت این رانداشته باشد که به بدن شما هم سنجاقی

بزند.

- نه ، اما- الله من وقتی اوقاتش تلخ میشود این کار را میکند -
- چه وقت و برای چه چیزهایی اوقاتش تلخ میشود؟ دوشس!
- برای چیزهای خیلی جزئی - مثلا یکی از موارد غرغر او

اینست که بجای ساعت هشت و نیم که برای پوشیدن لباس تعیین کرده ام ساعت نه و ده دقیقه کم می‌آیم...

- خیلی دختر نامعقولی است. چرا مرخص نمیکنید.
- آقای گری دلم نمی‌آید. چون کلاه‌های مرا او ترتیب میدهد. مثلا کلاهی که در گاردن پارتنی سرم بود یا آن کلاهی که در مهمانی لیدی هیلشین بسر گذاشته بودم هر دو، کار او بود. نظر تان هست؟ نه. هیچکدام را توجه نکردید. خیلی ممنونم از لطف شما! - در هر حال کلاه‌های مرا از هیچ و پوچ درست میکنند. مایه نمیگذارد، یعنی همه کلاه‌های شیک از هیچ درست میشوند -

لردهانری که با تحمل گوش میداد زبان گشود:

- یعنی تمام حسن شهرتها هم از هیچ و پوچ درست شده گلاریس هر وقت که يك كاری کردید یقین بدانید دشمنی برای خود تراشیده‌اید. برای اینکه حسن شهرت داشته باشید و مقبول عامه باشید باید هیچ باشید..
دوشس سررا با علامت نفی تکان داد و گفت:

- امانه برای زنها. و دنیا دست زنهاست. من بشما اطمینان میدهم که ما مطلقا از هر چیز متوسط و پوچ بیزاریم یکی از دوستان من میگفت: «ما زنها از راه گوش دوست داریم و شما مردها، اگر يك وقتی قادر باین باشید که دوست بدارید از راه چشم دوست دارید.»

دوربان نگاهی به دوشس انداخت و گفت:

- بنظر من كاری جز این نداریم یعنی همیشه در تکاپوی علاقه به چیزی یافتن.

دوشس با تبسم حزن آوری گفت:

- بلی آقای گری خود این دلیل اینست که شما حقیقه دوست ندارید.

لردهانری:

- گلاریس عزیزم چطور جرئت کردید این حرف را بزنید. عشق از تکرار مایه میگیرد، حیاتش بسته بتکرار است و در نتیجه همین تکرار است که از غریزه بهائمی اوج گرفته جزو هنرهای لطیف شده - گذشته از این هر عشقی که تصور کنید، عشق بزندگی و تغییر و تکرار ماهیت و وحدت شهوت را متعرض نیست و تغییر نمیدهد بلکه شدت میدهد

و آنرا حاد و تیز میکنند۔ هر يك از ما لا اقل در دوران حیاتمان يك سرگذشت بزرگی داریم سرزندگانی اینست که این سرگذشت را هر چه ممکن است بیشتر تکرار نمود۔

دوشس پس از اندك تفكر:

۔ ولو اینکه سرگذشت اولی ما را جریحه دار کرده باشد؟

۔ مخصوصاً اگر ما را جریحه دار کرده باشد..

دوشس با چشمان حیرت آوری رو به دوریان گری کرد، قدری خیره نگاه کرده و گفت:

۔ آقای گری، عقیده شما چیست؟

دوریان با کمی تردید خنده کنان گفت:

۔ دوشس من همیشه باها نری هم رأی هستم.

۔ حتی وقتیکه حق بجانبش نباشد و خطا برود؟

۔ هانری هر گز خطا نمیرود۔

۔ خوب! این حکمت لا اقل شما را خوشبخت کرده است؟

۔ من در صدد خوشی و سعادت نبوده ام۔ بلکه همیشه در پی لذت و

خوشگذرانی رفته ام..

۔ آقای گری هیچ موفق شده اید؟

۔ غالباً۔ بلی! غالب اوقات توفیق با من بوده.

دوشس آهی کشید و گفت:

۔ من پی صلح و صفا هستم و اگر نرم لباس بپوشم امشب صلح و سلم

نیست.

۔ دوشس تامل کنید من چند ار کیده بچینم. دوریان اینرا گفت و بلند شد

به طرف گلپا رفت. لرد هانری رو به دوشس که دختر عمویش بود کرد

و گفت:

شما درس بر سر گذاشتن با دوریان و مغالزه بیداد میکنید۔ خودتان را

بپائید۔ خیلی جذاب است.

۔ اگر جذاب نبود پس شیرینی مبارزه چه بود.

پس حریف در مصاف، حریف بلی؟

۔ من در این مصاف جانشین اهل تروا هستم که با یونانیها جنگیدند

- اهل تر و ا هم بخاطر زنی نبرد کردند.
 - اما شکست خوردند.
 - دردهای بزرگتر از اسیری هم هست.
 - شما افراط میکنید. از چهار نعل گذرانده تاخت میکنید..
 - پلی- زندگانی یعنی سرعت..
 - من این حرف را امشب در دفترم یادداشت خواهم کرد-
 - چه یادداشت میکنید؟
 - که طفل بال سوخته آتش را دوست میدارد..
 - شعله بمن نرسیده- بالهایم دست نخورده است..
 - من در خدمت گذاری شما حاضرم، الا در فرار
 - جرئت و جسارت از مردها سلب شده و بزنها رسیده- چاشنی جدیدی
 است، و حسابی.
 ..اما بدانید که رقیبی دارید .
 - کی؟
 - لردها نری خندید و مثل اینکه اسرار مرموزی را فاش میکنند گفت:
 - لیدی نار بورو!... شیفته و دلداده حقیقی..
 - شما دلما را بلرزه انداختید... ما رمانتیست های یادگارهای عهد عتیق را
 شوم میدانیم.
 - رمانتیست! پس رویه علمی مجهولی برای شما ندارد.
 - مردها ما را بیدار و آگاه کرده اند.
 - اما توضیح نداده اند و روشن نکرده اند.
 دوشس تهدید کنان گفت:
 - نسل ما را توضیح بدهید که کیست؟
 - موجودات غریب ولی نه مرموز، بدون اسرار.
 دوشس تبسم کنان باونگاهی کرد و گفت:
 آقای گری خیلی دیر کرد- برویم به بینیم چه کاری میکند- نمیداند لباس
 امشب چه رنگ است.
 - شما لباستان را هم رنگ او بکنید..
 - معنی اش عجله در تسلیم است..

-هنرروماتیک از اوج شروع میشود..
 -من میخواهم موقعیت عقب نشینی را هم از دست ندهم.
 -عقب نشینی پارتها!
 آنها سلامتی و نجات خود را دردشتها تامین میکردند، و این مافوق توانائی من است.

-زنها همیشه در انتخاب اختیاردار نیستند.
 هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که از گلخانه صدای ناله شنیده شد
 و جسم سنگینی روی زمین افتاد. یکمرتبه همه از جا بر خاستند - دوشس از
 ترس بر جای خود خشک شد-لردها نری باچشمهای از حدقه درآمده از
 لابلای گلدانهای عظیم نخل به طرف صدا دویدند. دوریان گری پشت روی
 زمین بیحال افتاده بود- بسرعت او را به سالن آبی بردند، روی نیمکتی
 خوابانده اند. طولی نکشید که بحال آمد- چشمها را باز کرد ولی حالت ترس
 فوق العاده و لرزش شدیدی بر تمام وجودش استیلا داشت- تاچشم را باز کرده
 سؤال کرد:

- چطور شده بود؟- امان- بلی- یادم آمد- اینجا اطمینان داریم؟..
 هانری؟ جای امنی است؟

دوریان بشدت میلرزید!
 دوریان عزیزم- شما از هوش رفته بودید- چیز دیگری نیست- شاید خیلی
 خسته شده بودید- بهتر است سرشام بیایید من کار شما را میکنم.
 -نه نه، من پائین میآیم- (بزور خود را بلند کرد) بهتر است بیایم- دلم
 میخواهد بیایم- نمیخواهم تنها بمانم..
 دوریان رفت. باطاق خودش و مشغول پوشیدن لباس شد.
 در سر میز شام خیلی خوش بود- میگفت و میخندید- ولی اگر احیاناً
 منظره گلخانه را یاد میکرد که جیمز وان صورت خود را به شیشه گلخانه چسبانده
 و مراقب داخله خانه دوریان گری بود، بدنش بشدت میلرزید...

فصل هیجدهم

دوربان فردا هیچ از خانه خارج نشد - تمام روز در اطلاقش ماند - با اینکه نسبت بزندگانی اش بی اعتنا بود ، ترس شدیدی از مرگ بر وجودش استیلا یافته بود - فکر اینکه کسی در تعقیب اوست و منتظر فرصت در کمین نشسته او را بکلی از حال اعتدال خارج کرده بود - کمترین تکانی در پرده ، در تاپسری اطلاق را بلرزه می انداخت - برگهای مرده که به شیشه پنجره ها می خورد در نظرش مظهری از تصمیمات عملی نشده و آرزوهای از بین رفته اش بود به محض اینکه پلکهای چشم را رویهم می گذاشت منظره مخوف ملوانی که صورتش را به شیشه چسبانده و مراقب حرکات او است در نظرش مجسم میشد .

اما آیا ممکن نیست که همه اینها خیالات واهی باشد ؟ و در مغیله اش صورت انتقام در ظلمت تیره شب برای مجازات مجسم شده باشد ؟ اگر زندگانی حقیقی مخلوطی است بی سروته ، در تصور منطقی غیر قابل تعبیری حکم فرماست در تصورات که دنبال هر جنایتی ، هر معصیتی ، پشیمانی و ندامت انسان را تعقیب میکند - در وهم و خیال است که جنایات قیافه شوم و سهمناک را بخود میگیرند در دنیای محسوس ، آدمهای مخطی و شرور مجازات نمیشوند - خوبها پاداش نمی یابند بلکه موفقیت نصیب اقویا است و شکست ضعیفا را مضمحل میکند - اینست خلاصه زندگانی - گذشته از این ، چطور یک نفر خارجی میتواند از این همه دیوار و حصار بگذرد بداخل باغ بیاید و هیچکس او را ندیده باشد ؟ اگر باغبانها اثر بائی در روی چمنها دیده بودند او را خبردار میکردند - بلی - همه اینها خیال بوده - برادر سیبیل وان برای کشیدن انتقام او نیامده - لابد حالا روی کشتی دریکی از دریاهاى ظلمت زده با باد طوفانها دست بگریبان است و شاید بمق دریاها فرو برود - او کجا و این کجا؟ ..

پس از این بابت ترس نباید بخود راه داد - از کجا این جاها ها را پیدا میکند - ماسک جوانی او را نجات داد ..

اما بفرض اینکه همه اینها خیالاتی بیش نبود ، باید در وهم و تصور قدرت

خارق العاده' باشد که در گوشهٔ ظلمت يك چنین قیافهٔ حساس، محرك، و وحشت بار درست کند، باین خوبی و جاننداری مجسم کند، حرکت بدهد چه روزگاری خواهد داشت. بعد از این. اگر سایه جنایاتی که مرتکب شده لاینقطع در بیداری و خواب، در مهمانی و جشن و سرور، در روشنائی و تاریکی، در هر گوشه که میخواید اندکی بیاساید خواب و راحتش را قطع کند - خوشی و آرامی را مطلقاً سلب کند چه روزگاری بعد از این خواهد داشت، چه خواهد شد - بمحض اینکه این فکر بمغزش خطور کرد بجای خودش خشک شد، عرق سردی بروی پیشانی اش نشست و هوای قابل استنشاق شد، چه ساعت نحس و بدیمنی بود آن ساعتی که دوستش را کشت چقدر یاد گار آن شب تیره زنده و رعب آوراست - تمام جزئیات آن شب پیوسته در وجودش زنده و جاندار است - هیچ يك از آنها از صفحه خاطر ه اش محول نشد بلکه لحظه بلحظه شدیدتر و جاندار میشود - تصویر خطا از زندان زمانه گریخته، با قیافه وحشت بار، ملبس بلباس خونین پیوسته در کمین اوست - وقتی ساعت ۶ لردهانری وارد اطاق شد دید که دوربان گریه میکند، مثل کسیکه قلبش شکسته شده...

روزسیم جرئت کرد که از اطاق بیرون بیاید .. هوای بامدادان زمستان که از عطر کاخ اشباع شده بود وجد و سروری در نهادش ایجاد کرد و او را به زندگانی علاقمند کرد - ولی علاقه نه تنها برسبیل اتفاق و تصادف عوامل فیزیکی بود بلکه تمام وجودش بر علیه غلبهٔ ترس و اندوه شدید که نشاط و مسرت را بکلی در نهادش عاطل و مهممل نموده بود قیام کرد - در طبایع لرزان و خیلی دقیق این تغییرات شدید و ناگهانی همیشه مصداق پیدا میکند - باید که شهوتشان یا خرد کند، یا فراموش شود - یا بکشد یا آماده مردن شود..

فقط عشقهای سبک و صدمات سبک عمر دراز دارند، صدمات شدید و عشقهای بزرگ ناگهانی در غایت حیات دچار اضمحلال میشود. دوربان که اطمینان خاطر حاصل کرده بود که آنچه دیده فقط خواب و خیالی بیش نبود. به ترس و وحشت واهی که او را فرا گرفته بود بنظر ملامت، آمیخته به ترحم نگاه میکرد.

پس از صرف چاشت یکساعتی در باغ بادوستش به گردش و تفریح پرداخت سپس سوار در درشکه شده با بسایر مدعوین در شکار گاه ملحق شود. شبنم سفیدی مثل قشری نمک بر روی چمنزارها نشسته بود. آسمان

لاجوردی صاف و پاک و مثل سرپوش آبی رنگی روی زمین معلق بود. روی دریاچه ورق نازکی از یخ بود - در گوشه جنگل کاخ برادر دوشس موسوم به سرژفروا کلوستن از تفنگ خود دوفشنگ که زشده بود در میآورد دوریان از در درشکه پائین آمد - بسراغ مهمان خود رفت - درشکه را مرخص کرد.

- ژفروا شکار خوبی زده اید؟

- چندان تعریفی ندارد - مثل اینکه پرنده ها همه دررفته اند رفته اند بمرعه ها- امیدوارم بعد از نهار آن طرف بهتر باشد.

دوربان آهسته آهسته پهلوی شکارچی راه میرفت- هوای سرد و معطر جنگل- رنگ قهوه و قرمز برگان درختان - صدای تیر شکارچی همه اینها اورا سرمست نشاط وفرح کرده بودند: خوش بود غرق در بی فکری و راحتی چنانکه لازمه سعادت و مسرت است بود.. ناگاه از چمن زارهای انبوه در بیست متر فاصله دو گوش حاشیه سیاه نرم خر گوش زیبایی نمایان شد حیوان در روی دو پای بلند خود ایستاد و خیزی زد بطرف نی زاری دوان شد. ژفروا مجال نداد قنداق تفنگ را به شانیه گذاشت ته لوله را محاذی صورت گذاشت حیوان باندازه زیبا بود که دوربان بی اختیار فریاد کرد:

- ژفروا خالی نکنید - بگذارید بماند..

- این چه شوخی است دوربان..

خیز دیگری که خر گوش برداشت تیر را خالی کرد - بلافاصله دو صدای خشن بلند شد: صدای خر گوش که بخون و خاک در غلطید - و ناله مردی که به احتضار افتاده است: ژفروا دست پاچه شد و گفت:

- ای خدا، لابد تیر بشکارچی اصابت کرده - آخر چه خریستی که بیاید جلوی تیر رس - او هوای آتش بس کنید- شکار موقوف - یک نفر مجروح شد. رئیس شکارچیها با چوب دستی بزرگی جلو دوید و دست پاچه گفت:

- کجاست ارباب؟ در همه جا شکار موقوف شد-

اینجا - اینجا. چرا میگذارید شکارچی هایتان پخش و پلا بشوند بفرمائید - امروز هم فاتحه شکار خوانده شد.

دوربان برجای خود خشک شده بود - دید که ژفروا ساقه های نی را بادست عقب زد و خود داخل نی زار شد - دید بدنی را کشان کشان از لای علف های دراز و انبوه بیرون میکشیدند - بدبختی مثل سرب به پایش چسبیده و قدرت

حرکت نداشت شنید که سرژفروا پرسید که مرده است یا نه - سرقراول جواب داد: بلی.. ناگاه تمام جنگل پراز شبح مخوف شد - میایاردها بازمین میخورد - صداهای مختلف گوشش را کرمیکرد - بالای سرش قرقاول نرزیبائی تکانی خورد و از روی سروشاخ درختان بهوا پرید .. چند دقیقه که مثل چند سال گذشت بهمین وضع ماند . باز سنگین شانه اش رامی فشارد - ناگاه حس کرد دودستی روی شانه اش فشاری داد - از جاجست بعقب برگشت - دید لردهانری است که بالحن ملایمی میگفت:

دوریان عزیز بهترین نیست که بگویم امروز شکار موقوف شود- اگر بناشود باز مشغول شوند تأثیر بدی دارد؟
من دلم میخواهد دیگر شکار نه بینم - همه چیز بنظرم بدو لجن میآید آه- بشخصی که تیر اصابت کرده ..؟

جرئت نکرد که جمله اش را تمام کند- لردهانری گفت:
- میترسم که بلی.. گلوله بسینه اش اصابت کرد - مرک فوری بود.
بیائید یر گردیم برویم خانه- معطلی فائده ندارد .
وارد خیایان شدند ، پنجاه متری باهم راه میرفتند بدون اینکه يك کلمه حرف بزنند- بالاخره دوریان چشمهای خود را بطرف لردهانری دوخت با تبسم حزن آوری گفت:

- بد مقدمه ایست . هانری من خیلی دلواپسم ..
- چرا؟ به ! برای جزئی حادثه .. دوست عزیزم بکسی چه؟ تقصیر خود این مرد که بود چرا باید بیاید در آتش رس شکار بایستد - در هر حال نه به شما و نه بمن حرجی نیست- البته برای ژفروا چندان ساده نیست - تصدیق دارم.
مسئله مجروح کردن و کشتن شاگرد شکارچی همیشه نامطبوع است- چه همه میگویند شکارچی ناشی است در صورتیکه در باره ژفروا تصدیق نمیکند شکارچی قابل است- اما فائده این حرفها چیست؟
دوریان سری تکان داد.

- هانری من حدس های شومی میزنم - دلم راحت نیست - خیلی متقلبم حتم دارم حادثه ناگواری به یکی از ما خواهد رسید . شاید من باشم : دست خود را با علامت رنج و تعب باطنی روی چشمهایش کشید.. هانری خنده کنان گفت:
- دوریان درد نیا فقط يك چیز بد وجود دارد و بس و آن هم بد گذرانندن

و کسالت خاطر است.. بدگذرانی گناه کبیره است خطری هم از این بابت متوجه ما نیست مگر اینکه يك بد سلیقه سر میزنهار موضوع این حادثه را مطرح کند.

باید قبلاً به همه اخطار کنیم که صحبت از این حادثه مطلقاً ممنوع است. و اما راجع بناراحتی خیال و حدس های شوم - اینرا بدانید که مقدرات جارچی ندارد. قبل از خودش هم جارچی نمیفرستند - چون یا خیلی عاقل است یا خیلی بیرحم - قبلاً کسی را خبردار نمیکنند - از اینها گذشته بشما چه؟ چه ارتباطی با شما دارد؟ مگر شما تمام چیزهایی که یک نفر آدم درد دنیا آرزو داشته باشد بجداً کامل ندارید؟ هیچکسی درد دنیا نیست که با کمال میل آرزو نکند وضعیتش را با شما عوض کند.

- منمهم هانری باید بگویم هیچکس درد دنیا نیست که من وضع خودم را با او عوض نکنم - نه - نخندید. من جداً میگویم - همین دهاتی بیچاره که حالا بایک تیر تفنگ کشته شد، همین بیچاره از من هزار بار خوشبختتر است - من از مرگ ترس ندارم - از چیزی که هر اسانم نزدیک کسی بمرگ است.. مثل اینست که بالهای زشت و کریه مرگ دائماً دورور من میچرخد - هوایی که تنفس میکنم سموم کرده - ای خدا - این کیست - پشت درختها کی تکان میخورد؟ به بینید منتظر من است. میخواهد مرا بزنند..

لردهانری طرفی که دوربان بادستهای لرزان نشان میداد نگاهی کرد. - راست است - باغبان شما منتظر شما است - لابد میخواهد پرسد چه گلپایی امشب برای سر میز شام میل دارید. آیا خیلی شما نگران و عصبانی هستید. بعضی اینکه بلندن برگشتیم باید شما را ببرم دکترم معاینه کند.

دوربان گری وقتی باغبان را از نزدیک دید تشویش خاطرش کمتر شد آهی کشید. باغبان دست بکلاهش برد - نگاهی به لردهانری دوخت سپس پاکتی از جیبش در آورد و بار باباش داد.

- حضرت عالیه بمن دستور داده اند که جواب خدمتشان ببرم.

دوربان نامه را باز نکرده و نخوانده در جیب گذاشت و با لحن سردی

گفت:

- بحضرت عالیه بگوئید که حالاً میآیم.

باغبان برگشت و بعجله بسوی منزل روان شد - لردهانری خنده

کرد و گفت :

زنها مثل اينكه تعمد دارند كارهاي خطرناك بكنند. و اين بهترين صفتي است كه من در آنها سراغ دارم و تحسین میکنم. يك نفر زن حالا هر كه ميخواهد باشد. با اولين مردی كه بر خورد مغازه میکند مشروط بر اينكه همه او را بپايند .

- و شما «هانری» شما هم اصراری دارید در اينكه همیشه چيزهاي خطرناك بگوئيد. اما ايندفعه راه غلطی رفتيد. من خیلی دوشس را احترام ميگذارم ولی کمترين رايحه عشق ندارم. - و چون دوشس خیلی عاشق شما است و کمترين احترامی برای شما قائل نيست. باين ترتيب هر دو خوب بهم میآئيد. - اصلا عادت شما اينست كه بد گوئی كنيد و بد گوئی هم کمترين پايه اساسی ندارد.

لرذهانری سيگارش را روشن کرده و گفت:

- يعنی حقيقت و اساس دارد. اما باخلاق و سليقه همه نيست .
- شما حاضرید دنيائی را بهم بریزيد و قربان يك همچو اختراعاتی بكنيد.

- و دنيا هم جز اينكه بسوی قربانگاه برود آمالی ندارد.

- دوريان باصدای لرزانی آهی کشيد و گفت:

- من خوشم میآمد كه بتوانم دوست بدارم - اما مثل اينكه من فاقد همه چيز شده ام - دلم پی عشق نمیرود - خیلی خودم خودم را ميخورم شخصيتم يك باری شده بر دوشم - دلم ميخواست از خود بيخود ميشدم - فراموش كنم - چه حماقتی كردم اينجا آدم فكر ميكنم به ها روی تلگراف كنم پاكت را حاضر كند. روی كشتی دل آدم راحت است - امن تر است آدم بهتر در پناه است

- مگر اينجا امن نيست - چه خبر است - از چه چیزی باك داريد؟ چرا بمن راز خودتان را نميگوئيد - من پشت و پناه شما هستم شما خودتان ميدانيد.
- نه هانری - چيزهايي كه نمیتوانم بشما بگويم . شايد هم اصلا دغدغه خيال من موضوع نداشته باشد. اين حادثه مرا بکلی دگرگون ساخت - من حدس ميرنم كه همين بلا بر من هم بپايد .

-عجب حدس مزخرفی..

-امیدوارم که خطا باشد - آه - دوشش آمد- به به! .. دوشش ما

هم رسیدیم .

-آقای گری واقعه را از سر تا پا برای من تعریف کنید .. ژوفروای بیچاره پاك خودش را باخته- از قرار معلوم شما گفته بودید که تیر را خالی نکنند-خیلی جای تعجب است...

-بلی - جای تعجب است - من نمیدانم چه چیزی باعث شد این تقاضا را کردم.. لابد هوس بود. حیوان خیلی قشنگی بود- من دلم سوخت- اما خیلی متاسفم که این حادثه شما را ناراحت کرده موضوع خوشی نیست.. لردهانری.

-یعنی موضوع بیخود و بی معنی است- موضوعی است عاری از هر نکته معرفه الروحی-حالا اگر ژوفروا مثلا از روی تعمد خالی کرده بود باز يك چیزی... آنوقت موضوع قابل توجه بود - من خیلی دلم میخواهد با يك نفر قاتل واقعی، کسی که آدم کشته باشد، مصاحبه کنم .

دوشش نگاهی غضب آلوده به لردهانری انداخته و گفت:

-هانری راستی شما آدم پلیدی هستی.. بلی آقای گری.. آقای گری؟.. هانری- آقای گری باز حالش بهم خورد- دارد میافتد بگیر یدش . دوریان با فشار فوق العاده روی پا ایستاد و گفت:

-نه دوشش- چیزی نیست. اعصاب من پاك خراب شده - چیز دیگر نیست- شاید در راه رفتن زیاده روی کرده ام- من نشنیدم هانری چه گفت - خیلی بد چیزی میگفت- بلی؟ يك روز دیگر برای من نقل بکنید - حالا دیگر این حرفها را ننویسم- من باید يك قدری دراز بکشم- خیلی عذر میخواهم- مرا ببخشید ..

هر سه به پای پلکان بزرگ رسیده بودند - از این پلکان به گلخانه و ایوان میرفتند- وقتی دوریان از درب شیشه گذشت هانری رو به دوشش کرد و گفت:

-راستی راستی شما جداً مفتون او شده اید؟

دوشش چند لحظه جواب نداد- منظره بدیع را تماشا میکرد. بالاخره گفت:

- خودم هم سر در نمیآورم دلم میخواست بفهمم..
 - يك چنین علمی قهرراً مشنوم است، آدم از چیزهای سایه روشن و غیر
 محقق کیف می برد. هر چیزی در هوای مه آلود تردید جذاب و زیباست.
 - خطر گمراهی را چه میگوئید... ممکن است آدم در هوای مه آلود راه
 را گم کند.

- اهمیتی ندارد. هر راهی که فرض کنید به يك نقطه میرسد.
 .. این مقصد کدامست؟

ناکامی .

- افسوس که ناکامی آغاز کار من بود..

- اما بعدها با تاج گل رو بشما آمد.

- از تاج گل هم خسته شدم.

(مقصود تاج دوشس است)

- بشما برازنده است..

- بلی.. در نظر مردم..

.. اگر از دست بدهید تاسف خواهید خورد..

- نه- خاطر جمع باشید-

- مون موث همه جا گوش دارد-

- پیری خرفت و سنگین است-

- هرگز حسادت نکرده؟

- پناه بر خدا. اگر بنا بود حسود هم باشد!

لردهانری مثل اینکه چیزی روی زمین دیده، روی زمین را نگاه میکرد.

دوشس پرسید

- چه گم کرده اید؟-

- سرشلاق شما افتاد..

- سرشلاق برایم باقی است..

دوشس خندید- دندانهای ریز و سفیدش مثل رشته مروارید غلطان در

میان میوه های سرخ متلواؤ شد-

در اطلاق بالا دوربان روی نیمکتی دراز کشیده غرق حیرت و ترس بود

ترس و وحشت آخرین رمق حیات را از او گرفته بود زندگانی در نظرش تیره

وتارشد وحمل بار سنگین شانہ اش را له می‌کرد . مرك شكارچی . گه بيك تير تفنگ مانند حيوان سبعی درمیان علف‌ها از پا درآمد - منظره مرك رادر مقابل چشمش مجسم کرد . میگفت آخر و عاقبت من هم همین جور است .. وقتی که لردها نری کلام تشنج آورش را بیان کرد چیزی نموده بود که پاك بیهوش شود و بزمین بیفتد ..

ساعت ۵ نو کرش را خواست - دستورداد جامه‌دانهایش را به بندد که حرکت کند - کالسه که باید ساعت نه آماده و حاضر باشد که به ترن سریع السیر برسد تصمیم گرفت که يك شب بیشتر در سیلبی نماید - جای بد بختی بود . قیافه موخس مرك در روز روشن اورا بهراس انداخت - علف‌های جنگل به خون آغشته شده اند ..

نامه بآدرس لردها نری نوشت که برای معالجه باید بلندن برود و خواهش کرده بود که از حضار پذیرائی کند - داشت نامه را در پاکت می‌گذاشت که درب اطاق رازدند - پیشخدمتش خبر داد که شكارچی باشی اورا میخواهد به بیند - اخمها را درهم کرد و لب خود را گاز گرفت « بگوئید بیاید تو »

- همینکه شكارچی باشی وارد شد - دوریان گری دست برد کشو میز را گشود و دسته چکی در آورد و آماده شد قلم را بین انگشتان گرفت و گفت: - لا بد برای حادثه شوم امروزی آمده اید ؟ بلی؟

- بلی از باب ...

- این بیچاره زن و بچه داشت : خرجش زیاد بود ؟ اگر اینطور است باید چاره کرد - هر مبلغی که لازمست بگوئید برایشان بفرستم .

- ما این اشخاص را نشناخته ایم از باب ، برای همین است که من شرفیاب شدم

- چطور نشناختید - مگر یکی از شكارچی ها نبود ؟ یعنی چه ؟

- نه خیر از باب - ما تا بحال اورا ندیده بودیم از باب ! مثل اینست که يك ملوان بوده .

قلم از دست دوریان افتاد - قلبش مثل اینکه یکمرتبه ایستاد .

- بلی ؟ ملوان ! گفتید ملوان بود ؟

- بلی از باب - از خال دست و بازوها و سایر علامات از شلوار و اینهایش

حدس میز نیم ملوان بوده .

- هیچ چیزی در جیبهایش نبود ؟ کاغذی ، چیزی که اسمش معلوم شود .

- نخیر از باب - چندشاهی پول و يك هفت تیر پر - همین ! چیز دیگری

نداشت - اسمش معلوم نیست - ظاهراً هم آدم سالمی بوده - اما فقیر بوده -

همه بچه‌ها عقیده دارند که ملوان بوده .

دوربان یکمرتبه از جای خود پرید. یکمرتبه امید و نشاط وجودش را فرا گرفت. خود را محکم بآن چسباند.

جسدش حالا کجا است؟ زود - زود باشید - من خودم میخواهم ببینم. - از باب جسد را در یک طویله خالی، آن طرف قلعه گذاشتیم رعیتها حاضر نشدند در خانه شان امانت بگذاریم - می گفتند نعلش بد قدم است.

- برویم. فوراً شما برگردید بقلعه منتظر من باشید تا بیایم - خودم باید نعلش را ببینم. به مهتر من بگوئید اسب را زین کند. نه من خودم میروم - زود تر میشود. یک ربع طول نکشید که دوربان سوار اسب شد و چهار نعل در طول خیابان بتاخت روانه شد - درختان مثل شبح های تاریک و سایه مشومی از جلوی چشمش میگذشت - جلوی یک تیر با علامت سفید رنگ، اسب لکه رفت نزدیک بود بزمین بیفتد. دوربان ضربه شدید شلاق بر حیوان نواخت - مانند تیر کمان در سیاهی جنگل ناپدید شد. زیر سم اسب سنگها به هوا پرتاب میشد بالاخره بقلعه رسید دو نفر پیش خدمت در حیاط قلعه منتظر بودند - از اسب پائین پرید دهانه را بیکی از آنها داد - از دور ترین طویله ها نور ضعیفی دیده میشد - غریزه مرموزی با او تلقین کرد که نعل در گوشه آن اصطبل باید باشد.

قدری تردید کرد - در دو قدمی چیزی بود که سعادت و شقاوت زندگانی اش را مرهون آن میدانست - بالاخره تصمیم گرفت در را یکدفعه باز کرد و وارد اصطبل شد. در انتها الیه طویله روی کیسه های کاه مردی با پیراهن ضخیم پشمی و شلوار آبی دراز کشیده بود دستمال خونی روی صورتش انداخته بودند نزدیک نعلش شمع کثیفی روی بطری خالی میساخت.

لرزش شدیدی بر دوربان گری مستولی شد. حس کرد که هرگز امکان ندارد بتواند با دست خود این دستمال را عقب بزند و آخرین حجابی که بین او و معمای بزرگ موجود است بردارد - ناچار یکی از پیش خدمت ها را صدا کرد و گفت: - این دستمال را از صورت بردارید - میخواهم خودش را ببینم. دستش را بچهارچوب در گرفته بود که بزمین نیفتد. بمحض اینکه دستمال را برداشت چند قدمیکه فاصله داشت جلو آمد بی اختیار فریادی از خوشحالی از سینه اش درآمد - بلی - نعلی که روی علفها انداخته بودند نعلش جیمزوان بود.

چند دقیقه بصورت نعل دقیق شد - در مراجعت چشمانش پر از اشک شوق بود. از شریکچنین مزاحم مخوفی نجات یافته بود.

فصل نوزدهم

لردهانری انگشتان سفید خود را در ظرفی از مس قلم زده که پراز آب و گلاب بود فرو برد و به دوریان گری کرده گفت :

- دیگر نیائید بمن در دل کنید که میخواهید خود را اصلاح کنید - مگر شما چه عیبی دارید - شما از هر حیث کاملید - از این خیالات دست بردارید .
- نهانری، اینطور نیست - من در عمر کوتا هم گناهان زیادی مرتکب شده ام - دیگر نمیخواهم بیش از این مرتکب شوم - اعمال خوب من از دیروز شروع شد .

- دیروز کجا بودید؟

- رفته بودم بیرون شهر در یکی از دهات کوچک و آرام ..
- اما دوست عزیزم ، درده ساکت و آرام، همه آدم ها خوب می شوند کیست که در آنجا ها با تقوا نشود - در آنجا کسی نیست که وسوسه کند - دل آدم به هزار طرف کشیده نمیشود - برای همین است مردمانی که دور از شهر هازندگانی می کنند مدنیت ندارند - مدنیت چیز آسانی نیست، هر کس نمیتواند همینطوری، براحتی متمدن شود - بادو وسیله ممکن است متمدن شد اول دارا بودن اطلاع کافی و تربیت کامل دوم فساد - دهاتی هائی که نه این را دارند و نه بآن دسترسی پیدا میکنند ، مهمل میمانند ..

- تعلیم و تربیت و فساد .. بلی - من از هر کدام بهره داشتم اما امروز با کمال حیرت و تاسف و وحشت می فهمم که این دو چیز باهمند - حالا فکر تازه در من پیدا شده - تصمیم گرفته ام زندگانی ام را عوض کنم - و حتی يك قدری هم عوض کرده ام .

- شما هنوز بمن نگفته اید که عمل خیرتان چه بوده ؟ حتی یادم هست که چندین کار خیر انجام داده اید ..

لردهانری وقتی که این جمله ها را ادا میکرد مقداری توت فرنگی قرمز

در بشقابش گذاشت و خاک قند نرم رویش باشید.. دوریان بالحن جدی گفت :
 - هانری من فقط بشما راز دلم را میگویم ، به هیچکس دیگر حرفی نزده
 و نمی زنم من از سر یک دختر جوانی گذشتم - اگر چه این حرف و این
 کار خیلی بی مزه و گس است اما مقصود مرا فهمیدید ؟ - بلی ؟ این دختر خیلی
 خیلی خوشگل و شبیه به سیبیل وان بود... گمان میکنم که همان شباهت به سیبیل وان
 مرا مجذوب او کرد .. یادتان میآید - سیبیل وان، هان! چطور روزها گذشت
 مثل اینکه دیروز بود .. این دختره اسمش هیتی بود - البته از طبقه ماها نبود
 یک دهاتی ساده بود - اما دلم خیلی او را می خواست حقیقه دوستش داشتم
 بلی.. بدون تردید ، بدون ذره شك او را دوست داشتم - در این ماه که همه
 غرق بهار و طرب است هفته دوسه بار بدیدنش میرفتم - دیروز در باغ کوچکی
 با استقبال من دوید - شکوفه های سیب روی سرش می بارید - می خندید و
 میدوید .. قرار گذاشته بودیم که امروز سر سفیده باهم فرار کنیم - اما یک دفعه
 من تصمیم گرفتم که به این گل ناسفته دست بردی نکنم همانطور دست نخورده
 بگذارم - جلوی نفس خود را بگیرم..

- بلی - این احساس تازگی دارد - گمان میکنم لذت زیادی از آن
 برده باشید - در هر حال - لابد دختر بیچاره را نصیحت کردید ، و قلبش را
 شکستید - بلی ، این اولین رفورم شما است .. دختری را بسوی خودتان جلب
 کردید ، مقتون و شیفته خودتان کردید . بعد کامش را تلخ و قلبش را جریحه دار
 کردید..

- هانری راستی که شما آدم مخوفی هستید - چرا اینطور مرا معذب
 می کنید - نه قلب هیتی شکسته نشد - البته گریه مفصلی کرد نمیدانم هزار
 ناله وزاری کرد - اما در عوض خجلت زده نیست - تحمل ننگ نباید بکند -
 در باغ خودش سر بلند می ماند .

- و گریه میکنند - دوریان عزیزم شما افکار خیلی بچه گانه دارید
 شما گمان میکنید که این دختر جوان پس از آشنائی با شما دیگر میتواند
 خود را راضی به جوانی از طبقه خودش بکند؟ - فرض کنید که یک روزی هم
 زن یک ارا به چی خشن یاد هاتی گردن کلفتی بشود - همان آشنائی با شما ، کافی
 است که از شوهرش بیزار بشود و تا آخر عمر بد بخت بماند .
 از نظر اخلاق فداکاری که شما کرده اید قابل تحسین نیست . حتی اگر

خواسته باشید آزمایش کرده باشید بازهم کاری بهبوده بوده است از کجا که همین حالا هیتی هم مانند او فلی روی آبهای را کد بر که در روشنائی ماه بی جان و بیروح این طرف و آن طرف کشانده نشود!..

- هانری دیگر غیر قابل تحملید .. شما به هر چیزی می‌خندید و حدس های شومی میزنید و نفس بدی دارید - حالا تاسف میخورم از اینکه در این موضوع باشما حرف زدم.. اما شما هر چه میگوئید، من بخیال خودم عمل خیری کرده‌ام .

بیچاره هیتی.. امروز صبح من سواره از جلوی باغش عبور کردم - دیدم بارنک و روی پریده پشت پنجره ایستاده خیلی محزون و بدبخت بنظر می - رسید باری - دیگر از این بابت حرفی نزنیم .. نمیخواهم اولین کارخیری که از سالهای سال باینطرف کرده‌ام . اولین خودداری و فداکاری که یادم هست کرده‌ام ، اینهم یکتوع گناه کبیره باشد . نه من میخواهم بعد از این خوب باشم - همیشه خوب باشم خوبی کنم . حالا یک کمی از شما حرف بزنیم - در شهر چه خبر است ؟ - نمیدانم چند روز است که من کلوب نرفته‌ام .

- در شهر خبر مهمی نیست جز غیبت ناگهانی بازیل .

- من گمان میکردم که دیگر خسته شده‌اند - حرفی نمی‌زنند .

دوربان گیلان خود را پراز شراب کرده - قدری اخم کرده بود .

- مگر چقدر وقت است که زمزمه مفقود شدن بازیل در لندن پیچیده ؟

شش هفته . شما مگر نمیدانید که عامه انگلیسیها بیشتر از یک حادثه در هر فصل دوست ندارند که در افواه پیچد؟ اگر چه در این روزهای آخر اتفاقات دیگری هم روداد - من جمله طلاق من و خود کشی آلان کمپبل - همین دوروزه هم فقدان حیرت آور یک نفر هنرپیشه - پامیس وژاندارم انگلیسی مدعی است که بازیل با شغل و کلاه پهن با ترن روپاریس حرکت کرده - پلیس فرانسه مدعی است که چنین شخصی پاریس نیامده . موضوع خیلی مغشوش است - شاید همین دوروزه در سان فرانسیسکو سردر آورد . بارها اتفاق افتاده کسی مفقود الاثر شده یک دفعه در سان فرانسیسکو پیدا شده سانفرانسیسکو لا بد دری بآن دنیا دارد و باید خیلی تماشائی باشد..

- بعقیده شما چه بر سر بازیل آمده - چطور شده؟

دوربان گیلان بورگونی راجلوی روشنائی بلند کرده مثل اینکه

زلالی آنرا امتحان میکند. پیش خود متعجب بود که این موضوع را باین خونسردی تلقی کرد..

- من کمترین حدسی نمیتوانم بزنم - اگر مخفی شده نمیدانم - اگر کشته شده دیگر فکری باو نمیکنم - چون مرگ تنها چیز است که من از آن بیزارم - متنفرم ..

- چرا ؟

- برای اینکه امروز بهمه چیز فائق آمده ایم الا بمرگ . در قرن نوزدهم مرگ و افکار عامیانه لاینحل مانده اند برویم - دوریان برویم در اطاق موزیک قهوه بخوریم . دلم طالب قطعات شوپن است - مردی که زن مرا بلند کرد خیلی خوب قطعات شوپن رامیزد . بیچاره ویکتوریا . راستی راستی که خیلی اورادوست میداشتم - جالاخانه بدون او خالی است - سروصدا ندارد.. میدانم که زندگانی باهم و ازدواج یک عادت است آنهم یک عادت بدی ... اما چکنم انسان حتی از عادت مذموم هم بر احتی دست بردار نیست - چه میدانم! وحتى شاید از ترك همین عادت بد انسان بیشتر تاسف میخورد ... این جور چیزها باندازه با آدم مانوس اند، خو گرفته اند که وارد زندگانی آدم میشوند دوریان بدون اینکه حرفی بزند از جا برخاست باطاق مجاور رفت و با انگشتان ظریفش سرعت روی دسته های عاج و آبنوس پیا نوه عظیمی میزد وقتی قهوه را آوردند و روی میز چیدند صندلی خود را چرخاند و با هانری رو برو شد و گفت:

- هیچوقت بفکر تان خطور نکرده که ممکن است بازیل را بقتل رسانده باشند؟
لردها نری خمیازه را نیمه تمام گذاشت و گفت:

- بازیل سرور یخت متوسطی داشت - ساعتش هم قیمتی نبود - پس چه دلیلی هست که او را کشته باشند؟ آنقدرها زیرک و باهوش نبود که دشمنانی داشته باشد - درست است که در هنر نقاشی بی همتا بود - ممکن است مثل ولاسکز نقاشی کرد ولی ذاتاً آدم خیلی خسته کننده و بی نوری بود - بازیل خیلی خسته کننده بود - فقط یکبار توجه مرا جلب کرد و آن یک دفعه هم وقتی بود که چندین سال پیش بمن دردل میکرد که شمارا باعلاقه و محبت و آفری ستایش میکند و شما بزرگترین الهام هنراو بودید ..

- منم محبت زیادی نسبت باوداشتم - نمیگویند که او کشته شده است ؟
- او چند روز نامه مدعی هستند که سوء قصدی باوشده - اما بنظر من قابل قبول نیست در پاریس گوشه های خطرناک زیاد است و آدم کش های

مخوف خیلی هستند اما با زیل آدمی نبود که باینجاها برود - یا بسراغ این جور آدمها برود - کنجکاو و این طرف و آن طرف برو نبود عیب بزرگش هم همین بود..

دوربان چشمه‌ها را بسوی هانری خیره کرده و گفت:
- هانری اگر بگویند که من او را کشته‌ام شما چه می‌گوئید؟ باور می‌کنید؟

- من همینقدر می‌گویم که این کار بشما نمی‌آید هر جنایتی عوامانه است همچنانکه هر چیز عوامانه الزاماً جنایت بار است.

دوربان، شما هرگز مرتکب جنایتی نمی‌شوید. حالا اگر بخود پسندی شما برمی‌خورد و از این حرف من بدتان می‌آید، باشد بشما قول میدهم که حق بجانب من است.

جنایت غایب اراده طبقات پست است - من کمترین سرزنی با آنها نمی‌کنم - اینرا بدانید. اما بزعم من در طبقات پست، جنایت همان حکم و امتیازی را دارد که هنر و صنعت در طبقه مادر دارد - یعنی وسیله ایست برای درک احساسات تندونادر.

- بلی! وسیله ایست برای درک احساسات تندونادر. یعنی تصور می‌کنید کسی که مرتکب قتل شد قادر است دوباره تجدید کند.

منظورتان همینست. بلی؟

لردها نری در قهقهه بلندی:

- به! هرچه را باصراحت طبع تکرار کنند، نوعی تفریح و لذت است این یکی از اسرار مهم زندگانی است - اما البته بعقیده من، جنایت و قتل نفس نوعی حماقت است، چون آدم نباید کاری بکند که پس از نهار نتواند آن را نقل کند - بس است با زیل بیچاره را راحت بگذاریم. من هرچه می‌خواهم دلم را راضی کنم که مرگ زمانتیکی از قبیل آنچه که شما نقل می‌کنید برای او قائل بشوم نمیتوانم - او را خیلی عامی و معمولی برای این آخر و عاقبت میدیدم. من خیال می‌کنم که از بالای او منی بوس برود خانه سن افتاده و خفه شده - راننده برای اینکه سروصدائی بلند نشود مسکوت گذاشته، بلی این جورها باید مرده باشد پشت رو، روی آبهای ساکت و آرام افتاده، علفهای بلند بسر و مویش پیچیده، کرجیهای بادی از این طرف و آن طرف رد میشوند. بنظرم

میآید بشما گفته باشم دیگر کار خوبی نمیکرد. در این ده سال اخیر نقاشی اش پس زده بود.

دوربان آه بلندی کشید. هانری آهسته آهسته بآن طرف سالن بزرگ رفت. بانوک انگشتان خود سرسبز و براق طوطی بسیار زیبای جاوه را نوازش میداد. طوطی بزرگ با بال و پرسیز - سرودهنش سرخ بود- در روی قابی از نی از تکان میخورد. در تماس نوک انگشتان ظریف هانری سرش را پائین آورد و پلک صاف چشمان بر اقاش را پوشاند و صدائی از او بلند شد هانری دستمال ابریشمی سفیدی از جیب درآورد و رو به دوربان گری کرد و گفت:

- بلی نقاشی اش بکلی رو بقهقرا بود - يك چیه ی از او گم شده بود. ایدالش را گم کرده بود - از روزی که شما داعیه دوستی و محبت متقابل را کنار گذاشتید ، او هم از کار افتاد دیگر آن صنعت کار بزرگ و هنرمند با استعداد نبود اما علت ترك دوستی چه بود؟ نمیدانم - لابد بازیل شمارا اذیت میکرد - اگر علت این بود هرگز شمارا نبخشیده است - یعنی عادت این جور آدمهای نق و نقی اینست.. راستی تصویری که با آن آب و تاب از شما کشید و حقیقه چیز تحفه بود چطور شد؟ من بعد از اینکه تمام شد دیگر ندیدمش - مثل اینکه یک دفعه از شما پرسیدم گفتید فرستاده اید به سیلبی و در راه گم شده یا اینکه دزدیدند - دیگر پیدا نکردید؟ حیف شد.. حقیقه شاهکاری نظیری بود - یاد میآید من میخواستم بخرم - این تابلو یادگار کمال صنعت و هنر بازیل بود از آن پس کارهای بازیل مخلوطی بود از نقاشی های بد بانیت خوب یعنی يك نمونه کامل از صنعت نقاشی انگلستان - شما هیچ اقدامی برای پیدا کردن تابلو نکردید - يك اعلانی، اقدامی، باید يك کاری کرده باشید..

- یاد من نیست چه کردم - لابد اقدام کرده ام .. راستش از آن تابلو من هیچوقت خوشم نیامد - خیلی تاسف میخورم که راضی شدم چنین تصویری از من بسازد - هر وقت یاد می آید متؤثر میشوم - یادآوریش برای من ملالت آور است - چرا حالا دوباره از آن موضوع حرف میزنید؟ هر وقت آنرا میدیدم این شعر يك تراژدی، گمان میکنم، هاملت باشد یاد میآید :

مانند نقشی از غصه و اندوه با صورتی بی دل...

بلی درست حکایت ما بود..

لردها نری خنده کنان گفت:

- کسی که بخواهد از زندگانی حقیقتی بوجود بیاورد، مغز جانشین قلب است.

دوربان یکباردیگر با پیانو شعر بر مغز فوق را نواخت «مانند نقش از غصه و اندوه با صورتی بی دل..»

لردهانری روی صندلی نشسته با چشمان نیمه باز مترصد دوربان گری بود پس از سکوت کمی خطاب به دوربان گفت.

- دوربان- آمدیم و مردی تمام عالم را مسخر کرد، اگر روحش را فروخت، اینها بچه دردش میخورد؟

دوربان گری یکمرتبه بیخودی دست را روی پرده های پیانو کشیده، از جا پرید رو به لردهانری کرده با وحشت تمام پرسید:

- چرا این سؤال را میکنید؟

لردهانری چشم های نیمه بازش را با کمال تعجب به دوربان دوخت و گفت:

- اوه!- برای اینکه فکر میکردم شما شاید بتوانید يك جوابی بدهید..

همین.. یکشنبه گذشته از پارک عبور میکردم- چند نفر نزدیک مربل آرج دور يك نفر از نطقان معمولی را گرفته بودند بحر فهایش گوش میدادند- من وقتی اینطوری از آنجا رد میشدم این حرفها بگویم خوردا این چند کاهه در گوشم ماند- درلندن از این جور چیزها زیاد است..

فکرش را بکنید: در يك روز یکشنبه بارانی- يك مسیحی غریب و عجیب در پالتو بارانی، يك مشت آدمهای ناجور، زیر چتر که باران میریزد يك چنین عبارت باین بزرگی از دهان يك مرد حمله نعره کشان خارج میشود- من خیلی فکر میکنم- میخواستم بآن نطق بگویم که هنر روح دارد، اما انسان فاقد روح است- مسلم است که مقصود و فکر مرا نمی فهمید .

- هانری این قدر همه چیز را مسخره نکنید- روح وجود دارد، و حقیقت وحشت آور است.. میشود روح را خرید، فروخت، عوض کرد- میشود روح را مسموم کرد- میتوان تربیتش کرد، ترقی داد، احیانش کرد- بعد کمال رساند- هر يك از ما روحی داریم- من میدانم.

- دوربان اطمینان دارید؟

- بلی! اطمینان مطلق.

— پس مطمئناً خیالی بیش نیست. چون من تجربه‌ها کردم، چیزهایی را که انسان خیلی اطمینان دارد، هرگز جنبه حقیقه ندارد مانند قضا و قدر در ایمان و درس شعر و ادب. اما عجب! امروز شما جدی هستید!— اینقدر جدی نباشید تا بتوانم حرف بزنم. خرافات عصر ما در شما و من که عقیده بروح و بقاء آن نداریم چه تأثیری دارد؟— يك نوکتورن بزنید. بلی— همینطور که مینوازید آهسته آهسته بمن سر جوانی خودتان را حکایت کنید. بمن بفهمانید چطور شده است، چه سری است که شما اینطور جوان و ترو تازه مانده‌اید؟ باید يك سری در میان باشد. من ده سال بیشتر از شما ندارم اما به بینید چطور صورتم پراز چین و چوروك شده— رنگم زرد و پژمرده— راستی که جوان ماندن شما حیرت آور است. . . هیچوقت باین زیبایی و جذابی نبودید— امشب يك حکایتی است.. امشب شما مرا بفرمایید اولین ملاقات ما می‌اندازید— آنوقت‌ها شما جوان بودید يك قدری بی احتیاط، خیلی کم رو و از حیث زیبایی فوق العاده بودید از آنوقت تا بحال البته يك قدری تغییر کرده‌اید اما صورت ظاهر همان است که بود— باید راز جوانی و جوان ماندن را بمن بگوئید— من هر کاری بگوئید می‌کنم که جوانی از دست رفته‌ام را دوباره پیدا کنم— بااستثنای ورزش و صبح زود از خواب برخاستن و آدم محترم شدن...

— جوانی بلی جوانی— چه نعمتی بزرگتر از جوانی! بعضیها میگویند جوانی نادان است و عهد شباب دوره نادانی است چه عقیده سخیفی.. من حرف تنهادسته که گوش میدهم و هرچه بگویند بی کم و زیاد باور دارم همین جوانها هستند.. بنظر من آنها از من داناتر و طبیعی ترند و بالاترند. آنها از ما خیلی بزرگانتری نزدیکترند— امور حیات تازگی با آنها فاش شده هنوز غرق در تصورات باطل و تصنعی نشده‌اند.. و اما نسبت بپیره مردها: علمی الاصول هر وقت با آنها، سر صحبت باز میشود نمیتوانم مخالفت نکنم— این يك عادت و يك اصلی شده.. وقتی راجع به اتفاقی که مثلاً دیشب افتاده سئوالی میکنید با کمال طمطراق عقابند زمان ۱۸۲۰ را که مردها هنوز جوراب بلند میپوشیدند و خیال میکردند همه چیز را میدانند ولی هیچ چیز سرشان نمیشد، مثل طوماری جلوی شما باز میکنند— هی و راجی میکنند.

دوریان عجب قطعه زیبایی میزنید— من خیال میکنم این قطعه را شوپن در مارژک تنظیم کرد— در کنار دریای طوفانی موجهای آب شور پشت شیشه

های پنجره اش میخورد.. در هر حال شاهکار رمانتیسیم عالی است.. باز جای شکرش باقی است که یک صنعتی برای ما باقی مانده که دیگر تقلید از این و آن نیست. نه - تمام نکنید - من امشب احتیاج مبرمی بموزیک دارم - فرض کنید آپولون باشید، منم -م آن بنده که محو و نغمه های سازش شده بود. دوریان من هم غصه ها دارم که حتی شما هم حدس نمی زنید - معرکه و مرافعه پیری، این نیست که پیر میشوند، بلکه اینست که جوان می مانند بعضی اوقات خوش باوری و حسن نیت مرا با شتابه میاندازد - آه دوریان خوشحال شما - چقدر شما خوشحال و خوشبخت هستید - روزگار شما سر تا سر بهجت و سرور بود. همیشه از باده ناب لذت سرمست بودید. برك رز باغ شما را مصفا کرد - معمائی مانده که شما حل نکنید، ته و توی آنرا در نیاورده باشید. و اسرار زندگانی مثل الحان خوش موزیک دلنوازی شما را نوازشها داده - حتی اندک پژمردگی هم جسم شما را نیاورده همیشه همانند که بودید.

- نه همان نیستم که بودم - اشتباه میکنید..

- چرا - چرا همانند که بودید.. نمیدانم بقیه عمر شما چه خواهد بود - مبادا بیخودی محرومیت هائی بخود تحمیل کنید - در این ساعت شما موجودی هستید کامل - خودتان را عبث مپمل نگذارید - تا کنون بهبوده صرف نکرده اید بعد از این هم از بهبوده بپرهیزید.. چرا سرتان را تکان میدهید؟ شما خودتان بهتر میدانید که آنچه من میگویم عین حقیقت است - گول نخورید نه اراده است که بر حیات غالب است نه میل! بلکه زندگانی مجموعه ایست از عصب - و الیاف و سلول که بتدریج خلق شده - فکر در خلال آنها مخفی است خیال و تصور در سطح آنها مواجست استادگی شما در مقابل چنین کیفیتی کاملا بیجا است - یک منظره بهجت آور اطلاق، نظری برنگ آمیزی آسمان صبح، عطری ملیحی که یادگارهای لطیفی را در دل احیا میکند، اشعار غزلی که سابقا آدم خوانده بود و حالا که میخواند در باره درخاطره اش مجسم میشود - فلان نغمه موزیک که مدتها بود نمیزد، این قبیل چیزها است که سرمنشاء تصمیمات زندگانی ما است برو نینک یکجائی این چیزها را خوب حلاجی کرده ولی حدس خودمان کاملا کافی است که این چیزها را بهمان تلقین کند و این تصورات را در ما ایجاد کند - همه طبیعی است. بعضی اوقات عطر یک گل یاس، یک ماه تمام مرا منقلب میکند کاش میشد که من زندگانی ام

را باشما عوض می‌کردم.. درد دنیا از هر دوی ما خیلی بدگویی کردند، اما هرگز در پرستش شما آنی غافل ننشستند- و هنوز هم شما را می‌پرستند- شما فرد کامل انسانی هستید که عصر ما در جستجوی او است و می‌ترسد که پیدا کند.
 من خوشم که هرگز شما چیزی غیر از خودتان ایجاد نکردید، تا بلوئی نکشیدید مجسمهٔ نساختید، یعنی هیچ چیزی غیر از خودتان ایجاد نکردید، فعالیتتان منحصر آدر حلقهٔ وجود خودتان دور میزد و بس- تنها صنعتتان خودتان بود و بس... شما از حیات خود الحان موسیقی ساختید، یعنی شما خودتان از خودتان آهنگی بوجود آوردید، روزگارتان نوای موزیک خودتان بود.
 دوریان یک مرتبه از ناوختن پیا نودست کشید، دستهایش را فرو برد در خرمن موهای لطیفش و گفت:

- بلی هانری- زندگی من خیلی لذیذ و خوش بوده اما میل ندارم دوباره از سر بگیرم و همان زندگی را آغاز کنم..
 شما در این مداحی‌های غراو خارق العاده اشتباه فاحشی مرتکب می‌شوید چون با سرار زندگی من واقف نیستید- شما هم روی ظاهر حکم می‌کنید.. اگر به حقیقت فی الجمله وقوفی داشتید، همین شما اولین کسی بودید که از من رو بر میگردانید حالا می‌خندید؟.. نه ! نه .. جای خنده نیست..

- دوریان چرا دیگر نمی‌زنید؟ پشت پیانو بنشینید و برای خاطر من دوباره این نوکتورن را بنزید- به بینید- قرص ماه در آسمان انبوه- همین ماه منتظر پنجه شما است.. اگر بنزید، نزدیک زمین می‌آید تا حظ برد نمی‌خواهید؟ خیلی خوب پس برویم به کلوب.. چقدر شب خوشی است خوبست با خوشی به پایان برسانیم.. دروایت یک نفر دل داده است که در انتظار شما می‌سوزد.. اسمش لرد پول پسر ارشد موموث- هنوز شما را ندیده و نشناخته کراوات- های شما را تقلید می‌کند و سفارشها کرده که بشما معرفی شود- خیلی جوان خوبی است، یک کمی بشما رفته..

- امیدوارم بمن نرفته باشد- امشب که من خیلی خسته‌ام - به کلوب نمی‌آیم- ساعت ۱۱ است می‌خواهم امشب زود بخوابم.

- پس همین‌جا حالا باشید، امشب واقعاً خیلی خوب پیا نوزدید - امیدانم امشب در پنجه شما چه چیز خارق العاده بود.

من که هیچوقت چنین قدرتی از شما ندیده بودم. یک حالتی دارید که تا بحال بمن مجهول بود.
 دوریان گری آهی کشید!

- بلی - اثر تصمیم‌های خوبی است که گرفته‌ام. به صرف اتخاذ تصمیم قدری بهتر شده‌ام..

- بنظر من شما قابل تغییر نیستید. شما و من همیشه دوست خواهیم ماند. با وجود این ادعا شما مرا از کتابی که برایم فرستاده بودید مسموم کردید. من نباید طعم آنرا چشیده باشم. بمن وعده بدهید که آن کتاب را دیگر بهیچ کس قرض ندهید. کتاب ملعون و فاسدی است.

- دوست عزیزم، امشب تصمیم گرفته‌اید که موعظه کنید. طولی نمی‌کشد مثل درویشها راه بیفتید و مردم را از ارتکاب گناهانی که خودتان مدت‌ها در کمال آزادی و صرافت مرتکب می‌شدید نپبی کنید. اما دوریان هیچ میدانید که شما خیلی زیباتر و لذیذتر از این هستید که حالا بوعظ و نصیحت پردازند - کار عبثی هم خواهد بود - شما و من همین هستیم که هستیم و همین هم خواهیم بود - و اما مسموم شدن از یک کتاب، نه! این امکان پذیر نیست - معقول هم نیست. صنعت تأثیری در حقیقت کارها ندارد - هنرمیل با اقدام و حرکت را فلج می‌کند. هنر اصالتاً عقیم و نازا است - کتابهایی که در عرف مردم به غیر اخلاقی معروف است، کتابهایی است که صفحه از مفاسد و ردائل رایج در آن منعکس شده است و بس.

ولی حوصله بحث ادبی ندارم - فردا بیائید با هم صحبت کنیم. ساعت یازده سواری میکنم با هم سوار میشویم.

بعد شما رامیبرم که بالیدی برانکسم نهار بخوریم زن لذیدی است خیلی از سلیقه شما راجع به تاپسری که خیال خریداری دارم معظوظ میشود فراموش نکنید - چطور است که با دوشس عزیز خودمان نهار بخوریم؟ خیلی گله میکند که سراغ او نمی‌روید؛ باین زودی از او دلسرد و خسته شدید؟ من هم همین حدس را می‌زدم - بالهجه و قلمبه بافی‌هایی که داردمه را بیزار میکنند در هر حال ساعت یازده اینجا باشید.

- شاید بیایم .

- حتماً بیائید.. پارک خیلی مفرح است - گمان میکنم یاسهای بنفش از آن سالی که من باشما آشنا شدم تا حالا باین خوبی نشده باشد.

- خیلی خوب - ساعت یازده می‌آیم - شب بخیر هانری..

وقتی دوریان گری دم در رسید خواست چیزی بگوید - اندکی مکث کرد، ولی آهی کشید، منصرف شد و از در بیرون رفت.....

فصل بیستم

شب بسیار روح بخش و شفافی بود. هوا با اندازه ملایم و مطبوع بود که دوریان گری پالتو خود را روی دست گرفته و حتی شال گردن ابریشمی را هم به گردن خود نینداخت. سیگاری آتش زده بر لب داشت و قدم زنان رو بمنزل میرفت. دو نفر جوان باو برخوردند.

جوانها هم لباس شب بر تن داشتند. دوریان شنید که یکی از آنها زمزمه کنان بدیگری میگفت: «این دوریان گری است» سابق براین وقتی جلب توجه مردم را میکرد یا بادست باو اشاره میکردند، یا حرفی میزدند خوشحال میشد، لذتی میبرد اما حالا از شنیدن اسم خودش خسته شده بود. لذتی که این اواخر از گردش در قریه مجاور میبرد از این بود که کسی او را نمیشناخت، انگشت نمان بود. به دختردهاتی که اخیراً گول زده بود گفته بود که فقیر و بی چیز است و دختر هم باور کرده بود. یک روز باو گفته بود که آدمی شرور است - دختر خنده کنان گفته بود. که آدمهای شرور پیر و زشت هستند... این صدای خنده هیتی مثل ناو کی - تمام وجودش را میخراشانند چقدر این دختردها تی با پیراهنهای چیتی و کلاههای پهن، زیبا بود - چه طراوتی داشت...

وقتی بخانه رسید دید پیشخدمت در انتظار اوست - نوکر را مرخص کرد. خودش روی نیمکت کتابخانه اش نشست به فکر حرفهای لردهانری افتاد و غرق خیال شد..

راست است که تغییر ماهیت زندگانی غیرممکن است؟ میل شدیدی او را به دوران طفولیت که دوران بیگناهی است جلب کرد چه خوش بود آن ایامی که بقول لردهانری با تاجی از گلپای سفید که علامت معصومی و پاکی است مزین بود..

اما رفته رفته آلوده شد. فکرش پراز چیزهای ناهنجار و فاسد شد. نه تنها خودش سوخت بلکه اثر شوم و فاسد کننده اش عده بسیاری که باو نزدیک

شدند همه را مسموم کرد همه را گرفتار کرد - به هزاران بدبختی مبتلا نمود - بدتر از همه از این ذائقه ابلیسی لذت میبرد و باطناً از اینکه نفسش منشاء اثر سوء است محظوظ بود چه جوانهای زبده و پراز استعداد و نشاط و امید که باو نزدیک شدند و بانواع ردائل و دنائت و انحطاط مبتلا شدند و زندگانی پراز نویدشان عاطل و مهمل ماند - او که چه بدیها مرتکب شد .. ممکن است اینهمه بدیها را جبران کرد ؟ امیدی هست ؟ چه روز مشئومی بود آن روزی که از روی خود پسندی و علاقه بلذت و شهوت رانی دیوانه وار - تمنا کرد که بار روزگار بروی تصویرش بیفتد و او خودش همیشه جوان بماند و این جوهر لطیف و قدرت و وسیع شباب را دست نخورده تا آخر حفظ کند تا با خاطری شاد و فراغ بال از اینهمه لذت گوناگون که چشم انداز پهنآوری از آن در نظرش مجسم بود کیف ببرد و مستفیض شود. این آرزو برآورده شد و سرچشمه انحطاط و زوال اخلاقی اش شد کاش هر خطائی که مرتکب میشد ، فوراً به کیفر میرسید - مجازات مانند شعله تصفیه کننده است . مرد گناهکار از درگاه خدای عادل نباید استغاثه کند « گناهانم را ببخش » بلکه باید بگوید : « ما را بسزای تعذباتی که کرده ایم برسان »

روی میز آئینه بسیار عالی از نقره قلم زده که لردها نری چندین سال پیش باو اهدا کرده بود باد و مجسمه کوچک و ظریف عشق که دور تا دور بلور سنک نصب شده بود مانند همیشه میخندید - دوربان آئینه را شب برداشت - آن شب مخوفی که اولین تغییر تصویر را متذکر و متوجه شد نیز در همین آئینه صورت خود را نگاه کرد و با هیئت تغییر یافته تصویر مقایسه کرد و مسلم شد که تصویر در تغییر و زوال است .. یکبار دیگر باز آئینه را برداشت - صورت خود را در آن تماشا کرد - این باد چشمان فتانش اشک حلقه زده بود - اشک حسرت و دریغ یک روزی یکی از کسانی که دیوانه وار عاشق او بود باو نامه نوشته در آخر این جمله که حاکی از بت پرستی و ستایش بی انتهای محبوبش بود از قلمش تراوش کرده بود:

« دنیا باید دستخوش تغییرات بزرگی شود چونکه شمارا از عاج و طلا آفریده اند - منحنی لبان شما تاریخ را تجدید میکنند » این جمله ها را مدتی زمزمه کنان تکرار میکرد - ناگاه از جا پرید ، بزبانی خود نفرین کرد ، آئینه را بزمین انداخت شکست ، و تکه های آن را لگد کوب کرد . زیبایی اش او

راگمراه کرده زیبایی و جوانی فنا ناپذیرش اورا باین روزانداختند . اگر چنین درخواستی نکرده بود و چنین امتیازی کسب نکرده بود شاید او هم عمری بعزت میگذراند . لکه ننگ و فساد اورا نمیپوشاید - زیبایی اش ماسکی بود و جوانی بی زوالش مقدمه و اصل گمراهی و غفلت - مگر جوانی چیست؟ فصل سرسبزی - خامی و نارسایی ، فصل هوسرانی و افکار بی وصل و ارتباط چرا یک چنین هوس شوم و خانمان براندازی را مسئلت کرد؟ این هوس اورا از پاد آورده .. بهر تقدیر ، گذشته ، گذشته است - هیچکس قادر نیست آنرا تجدید کند ، باید فکر خود بود ، و به آتیه اندیشید . جیمز وان در قبرستان و سیبیل وان در قبر ناشناس و بی نامی خوابیده اند - آلان کمپبل شبی درلا بر اتوار ، بدون اینکه از سری که شریک و سهیم بود کسی را آگاه کرده باشد ، خود را کشت - هیچانی که از فقدان ناگهانی بازیل ورد زبانها بود - رفته رفته آرام شد - طولی نمیکشید که همه فراموش میکنند - از آن طرف هم مطلقاً ترسی ندارد - دیگر مریک بازیل هالوار فکرش را مسموم نخواهد کرد - مریک هالوار بمنزله مریک جاویدان روحش بود چه بازیل هالوار تصویر مشوم را نقش کرده بود و همین تصویر بود که همه زندگانی اش را بر باد داد . از این تقصیر نمیتوانست صرف نظر کند ، چه این تصویر سبب اصلی تمام آلام و بدبختی ها بود . بازیل هرچه میگفت او تحمل میکرد بروی خود نمیآورد و اگر کار بجای بد کشید و اورا کشت ، در لحظه دیوانگی بود ، بر اعصاب خود تسلط نداشت - از دستش در رفت .. و اما راجع به آلان کمپبل نیز تقصیری متوجه او نیست - خودش در کمال آزادی و مختاریت خود کشتی کرد . در آن موضوع ابتدا تقصیری متوجه او نیست ..

پس سر آغاز زندگانی جدیدی است . همین نکته هم مهم است - باقی گذشته - باید حالا وارد مرحله جدیدی شد تمام وجودش همین تقاضا را داشت اولین قدم هم برداشته شده - مگر نه اینست که برای اولین بار از ارتکاب گناه بزرگی خودداری کرده . عالمأعامداً نخواست و نگذاشت ننگ وادبار دامنگیر آن دختره عفیف بشود عهد کرد که دیگر دنبال مخلوق معصوم و پاک نرود ، آنها را اسیر و ذلیل خود نکند تصمیم گرفت بعد از این خوب بشود و خوب بماند ..

فکر هیتی بر وجودش غلبه کرد - گفت شاید در آن اطاق مرموز ،

تغییری که نشانه اصلاح و سلامت است در قیافه کربیه تصویر منحوس دیده شود حتماً در نتیجه عمل خیری که انجام داده کراهت و زشتی قیافه منحوس باید کمتر شده باشد و شاید اگر بقیه عمر را در خلوص و پاکی بسربرد، کاملاً آن لکه‌های تباہ کننده معاصی منکر از قیافه اش زدوده شود. شاید یکی از آن علائم دنائت و رذالت، در نتیجه فداکاری که کرده است از بین رفته باشد - میل و آفری بر وجودش غلبه کرد که برود و این اعجاز جدید را بچشم ببیند. لذا چراغ را در دست گرفت، بی سروصدا از پله‌ها بالا رفت وقتی میله‌ها را از پشت در بلند میکرد، تبسم امیدبخشی روی لبان گلگونش نقش بست و عده‌ها را تکرار میکرد - عهدی که بسته بود که همه عمر پاک و منزه بماند و از ارتکاب بمعاصی اجتناب کند تکرار میکرد - پیش خود میگفت رفته رفته تصویر مخوف هم اصلاح میشود، دیگر مجبور نمیشود او را در این گوشه مشتم و مخفی کند صورت جنایت بارش را زیر پرده بپوشاند - داشت کم کم از بار سنگینی که قلبش را میفشارد فارغ میشد.

آهسته در را باز کرد بآرامی وارد اطاق شد - در را از تو بست - نزدیک تصویر آمد با آهستگی تمام پرده ارغوانی رنگ را پس زد ناگاه فریادی از نهایت غضب و شدت الم و درد کشید. نه هیچ تغییری در قیافه منحوس دیده نمیشود. فقط در چشمها حالت جدیدی مشعر بر حیل و تزویر و در گوشه دهان خطی حاکی از عذر و مکر پدیدار شده است. همان هیکن منحوس، همان حالت شقاوت و قساوت و فساد باقی است منتها به پیرایه جدیدی آراسته شده عذر و تزویر. علاوه بر این لکه‌خونی که روی دست راستش بود مثل اینکه تازه شده، جلا پیدا کرده است. لرزش شدیدی بر همه اعضایش مستولی شد: صحیح! پس از راه خود پسندی و تکبر بود که با اصطلاح عمل خیری انجام داده؟ یا اینکه، همانطور که لردهانری در قهقهه ابلیسی اش تفسیر کرد، بخاطر احساس جدیدی این کار را کرده بود. یا بالاخره خواسته بود که رل تصنعی که بعضی اوقات بازی میکنند و میخواهند خود را بهتر از آنچه هستند، حتی پیش نفس خود شان وانمود کنند، بازی کنند، بلی. یکی از این شقوق با همه اینها بود. اما چرا لکه قرمز خون بزرگتر شده و تازه بنظر میآید؟ لکه اولی مثل خوره بتمام انگشت های چروک خورده نحیف تجاوز کرده - روی باهم خون ریخته مثل اینکه قطره ای خون چکیده، پاراهم آلوده کرده است

حتی خون در روی آن یگی دست هم دیده میشود .. این چرا؟ آن دست که بکارد نخورده بود؟ آیا معنی آن اینست باید جرم خود را اقرار کند تا مجازات برسد و کشته شود؟ این فکر اورا تکان داد! تعبیر ناشایستی بنظرش آمد. از این گذشته اگر بر فرض هم تسلیم شود بقتل خود اعتراف کند کی باور میگرد؟ از مقتول کمترین اثری در بین نیست - هر چه داشت معدوم کرده بود. خوددوریان همه را سوزاند - از بین برداگر بر فرض اقرار کند ولی تکلیف و وظیفه میگوید باید تسلیم شود، درملاء عام بمجازات خود برسد - خدائی هست که امر کرده گناهان خود را چه روی زمین و چه رو به آسمان اقرار کنند - غیر از این هر چه کند مگر ثمر نیست تصفیه نخواهد شد - تاجنایت را اقرار نکنند - انا به نکند بخشودگی و فلاح میسر نیست - جنایت؟ شانه هایش را بالا انداخت - مرگ باز یل هاوار کار کوچکی بنظرش جلوه کرد - فکرش رفت پیش هیتی مرتون پیش خود گفت نه - این لوح معاصی، آئینه بد نمائی است از روحش - این تصویر دروغ میگوید. بچه مناسبت خود پسندی - عذر و حيله چرا؟ پس خود - داری نفس عبث بوده؟ اثرش کجا است؟ آن فداکاری و صرف نظر کردن از مکیدن شهید ناب که برضا و عشق خودش تسلیم میشد، پس اینها کجا است؟ پس عامل يك چنین فداکاری فقط مکر و حيله بود و بس!..

چرا چیز دیگری مشهود نیست، پس از راه خود پسندی از پرپر کردن گل وجود دختر دهاتی صرف نظر کرد - از خود پسندی و تزویر بود که ماسک تقوا بصورتش گذاشت.. از راه آزمایش و کنجکاوی ترك لذت کرد؟

بلی! حالا روشن تر میشود.

آنا این جنایت همه عمر تا پشت سر اوست؟ آیا گذشته همیشه اورا تعقیب میکند - آیا مجبور خواهد شد که برود خود را تسلیم کند و طلب مجازات کند نه - این يك چیز هرگز .. فقط يك دلیل میتواند اقامه کند - تصویر را ببرد نشان بدهد - خطوط مرموز را بنمایاند . اینهم هرگز - پس باید این تصویر منحوس را از بین برد.. معدوم کرد..

چرا این فکر اول بسرش نیامد - چرا اول بار آنرا نسوزاند؟ چرا این مدت طولانی نگاه داشت سا بقالذتی می برد از اینکه خطوط چین خوردگی را يك يك تماشا کند، بچشم خود پیرشدن را نظاره کند اما حالا از آن هم سیر شد. در عوض شهبها خواب نداشت - اگر گردش میرفت، لذت نمی برد، دائماً

در ترس و وحشت و نگرانی بود که کسی در را باز کند. پرده از روی تصویر بردارد بر اسرارش واقف شود... این تصویر ذائقه لذائذ و طعم خوشگذرانی هایش را تلخ و نامطبوع کرده بود- نمی توانست دمی از آن جدا شود حتی در خوشترین دقایق عیش و عشرت.. این تصویر مثل روح او شده بود. باید از بین برد ..

دوریان اطراف خود را نگاه کرد- هنوز کاردی که بازیل را کشته بود روی میز بود- چندین بار آنرا تراشیده بود کمتر بن اثر خونی در روی تیغه تیزش وجود نداشت.. تیغه اش برق میزد. با این کارد نقاش را کشته بود حالا تصویری که زائیده قلم موی او بود و مایه این همه نکبت ها شده است با اسرار منحوس که روی آن نقش خواهد گشت.. گذشته ها را خواهد کشت- وقتی که گذشته را کشت از تحمل بار سنگین آن خلاص خواهد شد.. این تصویر منحوس که در آن روحش مستقر است میکشد و آنهمه نکبت و ملامت از بین میرود پس از این دوره صلح و صفا آغاز خواهد شد.

پرید کارد را محکم در دست و باشد تنی هر چه تمامتر به قلب تصویر زد و آنرا درید.

فریادی بلند شد، چیز سنگینی روی زمین افتاد- فریاد احتضار آنقدر شدید بود که همه پیشخدمت ها از خواب پریدند، ترسان و لرزان از اطاقهای خود بیرون دویدند- دو نفر رهگذر که از خیابان عبور میکردند جلوی بنای عالی صدای ناله را شنیدند- سر را بلند کردند، عمارت زیبا را اورانداز نمودند بسراغ پاسبانی که در آن نزدیکی بود رفتند او را هدایت کردند- پاسبان چندین بار زنگ زد- کسی جواب نداد- جز پنجره در طبقه بالا همه جا در سکوت و خاموشی بود.

پاسبان که دید جوابی نمیدهند رفت طرف دیگر خیابان- مشغول نظاره کردن شد یکی از عابرین پرسید :

- این بنا متعلق به کیست؟

پاسبان جواب داد:

- به آقای دوریان گری.

دو نفر عابر بهم نگاهی کردند و زمزمه کنان را خود را پیش گرفته و رد شدند- یکی از آنها عموی سرهنری آشتون بود.

در داخل عمارت، در قسمتی که متعلق بخدمه بود همه نجوا میکردند دایه بیخودی گریه میکرد - دستها را بهم میمالید. فرانسیس مثل مرده رنگ و رویش را پاك باخته بود.

فرانسیس يك ربع ساعت بعد با یکی از پیشخدمت‌ها و درشکه‌چی تصمیم گرفتند بطبقه بالا بروند. رسیدند بالا - در را کوبیدند جوابی نشنیدند - صدا کردند - سکوت موحشی همه جا را فرا گرفته بود - دستگیره را کشیدند هر کاری کردند در باز نشد - بالاخره رفتند روی شیروانی، از آنجا آمدند روی ایوان قفل پنجره‌ها که زنگ زده بود بسهولت شکست و وارد اطاق شدند.

وارد اطاق که شدند دیدند تصویر تمام‌قد اربابشان، در نهایت زیبایی و رعنائی، بعینه همان‌طور که خودش را شب قبل دیده بودند، در عنفوان شباب بدیوار آویزان است - در پای تصویر مردی در لباس شب بزمین افتاده کاردی قلبش را سوراخ کرده است - صورتش پژمرده - چین‌دار، پیرو فرتوت و ناپسند بود و از روی انگشتر بهائی که در انگشتانش بود مقتول را تشخیص دادند.